



نوج

برخی سروده‌های تبری از شاعران مازندران
به کوشش محمود جوادیان کوتناپی

نوج

به کوشش محمود جوادیان کوتناپی



تپا: ۳۶۰۰ ریال



نوج

(جوانه)

برخی سروده‌های تبری از شاعران مازندران

www.tabarestan.info

تبرستان
به کوشش
محمود جوادیان کوتنایی

انتشارات معین

تهران، ۱۳۷۵

نمایه

۵	پیشگفتار (رَج پای شعر تبری)
۲۱	امیر پازواری
۲۷	نیما یوشیج
۳۷	ایرج اصغری
۳۹	جهانبخش بناگر
۴۳	محمود جوادیان کوتنایی
۵۳	حجت الله حیدری
۵۷	حسن سلیمی عبدالملکی
۵۹	احمد طیبی سیف کتی
۶۳	اسدالله عمادی
۶۹	مهدی فرزانه
۷۱	کریم الله قائمی
۷۵	جمشید قائمی
۷۹	جلیل قصیری
۸۳	غلامرضا کبیری
۸۹	محمد لطفی نوایی
۹۳	محسن مجید زاده
۹۹	علی اصغر مهجوریان
۱۰۳	علی اکبر مهجوریان
۱۰۷	جهانگیر نصری اشرفی
۱۱۱	علی هاشمی چلاوی
۱۱۷	واژه نامه



انتشارات معین

با همکاری فرهنگخانه مازندران

نوح (جوانه)

به کوشش محمود جوادیان کوتنایی

چاپ اول: ۱۳۷۵ ه. ش

حروفچینی: هنر و اندیشه (سجادی)

طراح جلد: منوچهر عبدالله زاده

لیتوگرافی: کوهرنگ

چاپ: مهارت

تیراز: ۲۰۰۰ نسخه

حق چاپ محفوظ است

تهران، صندوق پستی ۱۳۱۴۵-۷۷۵

شابک ۹۶۴-۵۶۴۳-۱۲-۰

ISBN 964-5643-12-0

راهنمای آوایی:

١= همزه، ع

٢= حرکتی میان «زیر» و «زبر»

٣= حرکتی میان «زیر» و «زبر»

رَج پای شعر تبری

از سروده‌های «مسته مرد» و «نیکی نومه» اسپهبد مرزبان تا اکنون راه درازی است. رَج این راه «ترانه‌های تبری» است که سده‌ها را درنوردیده و از حنجره تا حنجره انسان تاریخی به اکنون رسیده است.

مازندران که با چشمه‌های زلالش سر بر بالین البرز دریا را می‌گیرد، در شعر و ادب پیشینه‌ای دیرینه دارد. این سرزمین کهن از دیرباز در سایه سارکوه و جنگل آرام آرمیده است؛ یگانه زیست؛ در نی چوپان و گالشان خود را سروده و در فصل سرد هر زمانه با گرمای آتش جنگل نشینان بالیده است. «... گویش [تبری] دارای ادبیات قابل توجهی بوده است. می‌دانیم که کتاب مرزبان نامه به گویش طبری تالیف شده بود و از آن زبان به فارسی دری ترجمه شده است. ابن اسفندیار دیوان شعری را به زبان طبری با عنوان نیکی نامه ذکر می‌کند و آن را به اسپهبد مرزبان بن رستم بن شروین مؤلف مرزبان نامه نسبت می‌دهد. در قابوس نامه نیز دو بیت به گویش طبری از مؤلف ثبت است. ابن اسفندیار از بعضی شاعران این سرزمین که به گویش طبری شعر می‌گفته‌اند یاد کرده و نمونه‌ای از اشعار ایشان را آورده است. در تاریخ رویان اولیاء الله آملی نیز ابیاتی از شاعران مازندران به گویش طبری و نسخه‌هایی از ترجمه و تفسیر قرآن به این گویش یافت شده که از روی آنها می‌توان دریافت که گویش طبری در قرنهای نخستین بعد از اسلام دارای ادبیات وسیعی بوده است.»^۱

۱- دکتر پرویز نائل خانلری، تاریخ زبان فارسی، چاپ دوم، نشر بو، تیراژ ۱۳۶۶، ج ۱، ص ۲۸۴

هر ملت یا قومی بر بنیاد پشتوانه فرهنگی به آفرینشی تازه می پردازد؛ این پشتوانه در دو بستر نوشتاری (کتبی) و گفتاری (شفاهی) جاری است. ادبیات نوشتاری در دوره های پیوسته تاریخی دگرگون می شود و «سنت ادبی» ویژه هر دوره پیدا می کند. روند تغییرات دوره ای ادبی، انتقال دهنده دستاورد اندیشگی و زیبایی نگری گذشتگان به آیندگان است. هر کس بر پایه تجربه دیگری گامی به جلو برمی دارد؛ بدینگونه، ساختمان ادبیات نوشتاری با روند تحول زبان، سبک و اندیشه ازسازگی به پیچیدگی و از نوعی سنت ادبی به سنت ادبی دیگری می گراید.

ادبیات گفتاری (شفاهی)، ادبیات سینه به سینه است؛ اینگونه ادبیات، ساده و بی پیرایه است. در ادبیات گفتاری - برخلاف ادبیات نوشتاری - گونه های متنوع و شکل های پیچیده بیانی و تکنیکی وجود ندارد. آنچه بر ذهن و زبان جاری می شود، حس ساده انسانی و تصویرهای عینی است؛ خیال و اندیشه از زندگی بی آرایش آنها سرچشمه می گیرد و آرزو، کوچک و دست یافتنی است.

روند تغییر ادبیات گفتاری مانند ادبیات نوشتاری نیست. شعر عامیانه، سده های بسیاری است که در صدای تاریخی مردم تکرار می شود. آنچه شاعران عامی گمنام در سده های پیشین سروده اند، همچنان تا امروز در همان قالب و با همان وزن و زبان به عنوان «حدیث نفس» توده های مردم باقی مانده است. تغییراتی که در گذر تاریخی در شعرهای عامیانه رخ داده، وابسته به دگرگونی در گستره زبان است؛ مانند دگرگونی آوایی و تبدیل واجها، سایش واژگان و ... که در زبان شناسی تاریخی قابل بررسی است.

تاکنون - به گواهی تاریخ - آثار نوشتاری فراوانی در مازندران پدید آمده است. در دوران پس از اسلام «همچنانکه لهجه و خط پهلوی با حمله عرب از میان نرفت، به بقاء سایر لهجات ایرانی هم بر اثر غلبه اسلام آسیبی وارد نیامد و حتی باید گفت تمام این لهجات با قوت دیرین خود باقی ماندند و به سیر تکاملی تدریجی خود ادامه دادند... و حتی برخی از آنها دارای ادبیات مکتوب بوده است.^۲

۲- دکتر ذبیح الله صفا، تاریخ ادبیات در ایران، چاپ ششم، انتشارات امیرکبیر تهران ۱۳۶۳، ج ۱، ص ۱۴۰ و ۱۴۲

زبان تبری روزگاری زبان رسمی منطقه بود؛ حاکمان محلی با آن سخن می گفته، آثار ادبی پدید آوردند و مکاتبات اداری با آن انجام می گرفته است. «این هم که عضدالدوله به شعر دری چندان رغبت نشان نداده است شاید از آن جهت بوده باشد که وی خود به لهجه طبری سخن می گفته است و به زبان دری چندان آشنایی نداشته است.^۱» همچنین «عنصرالمعالی کیکاووس صاحب قابوسنامه نیز از مردان دانشمند این طایفه [آل زیبار] است و کتاب قابوس نامه او از امهات کتب فارسی و نشانه احاطه این مرد بر فنون و علوم مختلف است و او علاوه بر این شعر پارسی و طبری نیز می سرود.^۱»

از آثار نوشتاری «و شعرهای اندکی که از آن در دست داریم نشان می دهد که چون طبرستان پس از برافتادن شاهنشاهی ساسانی مدتها از دایره نفوذ خلافت بیرون بوده و چندین قرن حکومت های محلی داشته این گویش دارای سنت ادبی شده و این سنت پس از برافتادن آن حکومتها از میان رفته است.^۵»

ابن اسفندیار در کتاب ارزشمند خود، «تاریخ طبرستان»، سیدظهیرالدین مرعشی در «تاریخ طبرستان و رویان و مازندران» و اولیاءالله آملی در «تاریخ رویان» از برخی شاعران و نویسندگان تبری دوره چیرگی زبان تبری نام می برند و نمونه هایی کوتاه از آثارشان به دست می دهند؛ نمونه ای از شعرهای شاعرانی چون: اسپهبد خورشید^۶ (سده ششم)، بارید جریری طبری^۷ (سده ششم)، قاضی هجیم^۸ (سده پنجم)، اسپهبد مرزبان پور رستم پور شروین پریم^۹ (از شاهزادگان باوند، سده چهارم)، استاد علی پیروزه^{۱۰} (سده چهارم)، مسته مرد^{۱۱} (دیواره وزیا دیواره دز، سده چهارم)، کیکاووس پسر اسکندر پسر قابوس و شمگیر^{۱۲} (سده پنجم)، گرده بازو (کرده یازد، یزدگرد^{۱۳}، سده ششم)، ابراهیم معینی^{۱۴} (سده ۹)، قطب رویانی^{۱۵} (سده هفتم)، امیر علی^{۱۶} (سده هفتم)، کیاافراسیاب چلاوی^{۱۷}

۳- دکتر عبدالحسین زرین کوب، سیری در شعر فارسی، چاپ سوم، انتشارات علمی، ۱۳۷۱، ص ۹-۴. دکتر صفا، همان کتاب، ص ۲۱۲-۵. دکتر صادق کیا، واژه نامه طبری، انجمن ایران سنج، اردیبهشت ۱۳۱۶ یزدگردی (۱۳۲۶ خورشیدی) ص ۱۰-۶. ابن اسفندیار، تاریخ طبرستان، به تصحیح عباس اقبال، چاپ دوم، انتشارات پدیده (خاور) ۱۳۶۶، ج ۱، ص ۱۰۸-۷. همان کتاب، ص ۱۳۹-۱۳۸. همان کتاب، ص ۱۳۵-۱۳۴. همان کتاب، ص ۱۳۷-۱۰. همان کتاب، ص ۱۳۹-۱۳۸. همان کتاب، ج ۲، ص ۱۱۵-۱۲. همان کتاب، ج ۱، ص ۱۲۷-۱۳. همان کتاب، ج ۲، ص ۱۱۵-۱۴. ابن اسفندیار، همان کتاب، ج ۱، ص ۱۲۷

(سده هشتم) و سید عبدالعظیم^{۱۸} (سده نهم)؛ همچنین، کتابهایی مانند: باوندنامه^{۱۹} (کتابی در تاریخ تبرستان به نظم از مولفی ناشناخته، سده پنجم و ششم)، مرزبان نامه (به نثر و نایاب، برگردان فارسی آن موجود است) و نیکی نامه (دیوان شعر، نایاب) از اسپهبد مرزبان باوند و برگردان مقامات حریری^{۲۰} به زبان تبری (در پسین سده ششم) از ناشناس.

گذشته از سراینندگان و کتابهایی که نام برده شد، از سرایندگانی دیگر می توان نام برد که آثار بیشتری از آنها باقی مانده است؛ شاعرانی چون: امیرپازواری، شاعر افسانه ای- تاریخی مازندران (زمان زندگی او به طور دقیق مشخص نیست؛ به استناد شعری منسوب به او- که از خرابی ساخته های شاه عباس در مازندران می گوید- و سبک شناسی شعر، می توان او را از شاعران دوره صفویه و پس از شاه عباس دانست^{۲۱})، زرگر و نصیری یا نصیر (سده^{۲۲})، رضاخراتی (دوره آغامحمدخان قاجار، سده دوازدهم و آغاز سده سیزدهم^{۲۳}) و امیر تیمور قاجار^{۲۴} (امیر مازندرانی، سده سیزدهم، دوره محمدشاه قاجار) از مردم ساری که «نصاب طبری» را سروده است.

در کتاب شکوفه هایی از ادبیات مازندران (تالیف فتح اله صفاری) نیز - گذشته از شاعرانی که نام بردیم - از شاعران دیگر نزدیک به زمان ما و شاعران این سده نام برده شده است؛ شاعرانی چون: اسماعیل خان جهان بیگلو اسفندی (از روستای اسفندین ساری)، که منظومه ای به سبک شاهنامه درباره جنگهای امیر مؤید باوند سوادکوهی سروده است. محمد مهدی داوری (از اشرف = بهشهر، مرگ= ۱۳۰۸ ه. ق) فتح اله صفاری (زاده= ۱۲۸۸ خورشیدی، ساری)، سید محمد طاهری، شهاب (زاده= ۱۲۹۵)، میرزا جعفر غیبی (مرگ= ۱۳۱۲

ه. ق، از روستای ارطه [= ارته] در سمت جنوبی ۵ کیلومتری جاده قائمشهر به ساری)، غلامرضا کبیری (زاده= ۱۲۹۸ خورشیدی، ساری)، محمد کاظم گل باباپور (زاده= ۱۲۹۹ خورشیدی، بابل)، میرزا محمد علی مجنون بابلی معروف به مقلد (زندگی او در دوره ناصرالدین شاه قاجار گذشت) و ...

در این کتاب از کسانی دیگر به عنوان شاعر نام برده می شود که زمان زندگی آنها مشخص نیست؛ برخی از آنها در «فولکلور» مازندرانی عاشق یا معشوق بوده، سروده یا تصنیفی درباره آنان وجود دارد؛ مانند: «ستی نساء بیگم» خواهر شاعر برجسته سبک هندی دوره صفویه، طالب آملی، که منظومه آوازی «طالب» منسوب به اوست. در منظومه «طالب» از عشق ناکام «طالب» به «زهرة»، رفتن طالب به هندوستان و دوری و سختی زندگی او گفته می شود؛ عشق و جدایی که در همه سده ها تکرار می شود و «طالب و زهره» ای که در هر دوره رنگ زمانه به خود می گیرند و «از هر زبان که بشنوی نامکرر است». «ساریان لاری نوری» معشوقی به نام «حجره خاتون» در دماوند داشت؛ گفتگوی دو نفره آنها مانند گفتگوی طالب و زهره است. «صفیه خاتون» دختری از گنجر کلاهی چلا و آمل که جوانی عاشق او بود و تصنیفی به همین نام، صفیه خاتون، وجود دارد. «طالبای آملی» همان منظومه فولکلور طالب و زهره است. «قمرناز مازندرانی» شاعری گمنام، شعری منسوب به او موجود است. «نجما» دل داده ای است که به «رعنا» عشق می ورزید؛ منظومه ای در بیان عشق آن دو موجود است. «سید نساء ساروی» سراینده ای گمنام که شعری منسوب به او موجود است.

با این همه، به دلایل متعدد تاریخی پشتوانه ادبی نوشتاری تبری - آنگونه که در ادبیات فارسی وجود دارد - باقی نمانده و از بین رفته است^{۲۵}. در شعر فارسی دری از رودکی - که خود از پشتوانه ادبی شاعران گذشته برخوردار بود - تا امروز شاعران فراوان بزرگ و کوچک، همواره بر گنجینه ادبی فارسی افزوده اند؛ هر

۲۵- مازندران تا زمان شاه عباس صفوی (دوران استقرار حاکمیت مرکزی ایران) دارای حاکمیتی محلی و مستقل بود (شاه عباس از طرف مادر مازندرانی و از خاندان مرعی بود). حاکمان محلی به زبان تبری سخن می گفتند (همچنانکه پیشتر درباره عضدالدوله گفته شد) و شاعران به زبان تبری می سرودند. هر چند پس از آن تا زمان پهلوی (که مازندرانی تبار بودند) قدرتی محلی ادعای فرماندهی داشتند، زبان رسمی و نوشتاری، زبان فارسی دری شد.

۱۵- میرزا طاهر الدین مرعی، تاریخ طبرستان و رویان و مازندران، به اهتمام برنهارد داون، چاپ اول، نشر گستره ۱۳۶۳، ص ۸۹، ۱۶- دکتر کیا، همان کتاب، ص ۱۸، ۱۷- میرزا طاهر الدین مرعی، همان کتاب، ص ۱۱۹، ۱۸- میرزا طاهر الدین، همان، ص ۵۶، ۱۹- ابن اسفندیار، همان کتاب، ج ۱، ص ۴، ۲۰- دکتر کیا، همان کتاب، ص ۱۳، ۲۱- درباره امیر پازواری و سروده های منسوب به او، در مجالی دیگر به آن می پردازیم. ۲۲- دکتر کیا، همان کتاب، ص ۲۰ (نصیر اله هومند در کتاب پژوهشی در زبان تبری؛ بدون ذکر مأخذ آن دو (زرگر و نصیری) را از شاعران قرن نهم می داند). ۲۳- فتح اله صفاری، شکوفه هایی از ادبیات مازندران، ۱۳۲۷، ص ۲۲- و نصیر اله هومند، پژوهشی در زبان تبری - آمل ۱۳۶۹ ص ۷۴ - ۷۳ (صفاری و هومند زمان زندگی رضاخراتی را بدون ذکر مأخذ آورده اند، که قابل تأمل است) ۲۴- دکتر کیا، همان کتاب ص ۲۱

شاعر فارسی سرای با پشتوانه بزرگ ادبی نوشتاری و گفتاری به آفرینشی تازه می‌پردازد. برای شاعران فارسی سرای، شعر شاعران پیش از خود و آثار نظری، انتقادی و فنی مربوط به شعر، پشتوانه گرانبهایی است که به او یاری می‌رساند تا از مرتبه ای بلند به افق روشن شعر نگاه کند.

شاعر تبریزی سرای از این امکان بزرگ بی بهره است؛ آنچه به عنوان پشتوانه، سکوی پرش شاعر مازندرانی است، پشتوانه ادبی گفتاری (شفاهی) است (شاید آن روان ناهشیار قومی است که شاعر مازندرانی را به سرودن شعر تبریزی می‌کشاند). اینجا سخن از مفاهیم عام فرهنگ بشری و تاثیر متقابل این فرهنگ بر جامعه‌های گوناگون نیست؛ انسانها در هم پیوندی و داد و ستد فرهنگی به شناختی بالاتر دست می‌یابند؛ مطالعه آثار دیگران و فراگیری زبان دیگر ملیتها، آگاهی انسان را افزایش می‌دهد. آنچه ما بدان تکیه می‌کنیم سرودن در قالبهای گوناگون و توانمندی شاعر در ترسیم حس و صور خیال با زبان خود است. از میراث ادبی نوشتاری تبریزی جز شعرهایی پراکنده از شاعران یاد شده باقی نمانده است. مهمترین و بیشترین یادگار شعری نوشتاری، شعرهای منسوب به امیرپازواری است که در سالهای نزدیک انتشار یافته است. شعرهای امیر، همچنان که در ادبیات گفتاری، در ادبیات نوشتاری نیز مهمترین پشتوانه ادبی مازندان است. از «نیمایوشیخ» نیز در سال ۱۳۷۰ مجموعه شعری تبریزی به نام «روجا» به چاپ رسیده است. مجموع این گنجینه‌ها در برابر گنجینه نوشتاری فارسی بسیار ناچیز است.

بر پایه این واقعیت تاریخی می‌توان به شعر شاعر تبریزی سرا نگاه کرد.

در مازندران شاعر فارسی سرا بیشتر از شاعران تبریزی سرا هستند^{۲۶} (از سرایندگان عامی درمی‌گذریم). شعرهای تبریزی امروز، بیشتر در چهارچوب «ترانه‌های»^{۲۷} تبریزی می‌گنجند. سردرگمی در تعریف و شناخت «نظم» و «شعر»

۲۶- به گردآوری‌هایی که تا کنون انجام گرفته، شعرهای چاپ شده و مراسم شعرخوانی - چه هنگی انجمنهای شعر استان و چه گهگاهی شعرخوانی - استاد می‌کنم. ۲۷- ترانه های تبریزی = دویته های عامیانه به زبان تبریزی (همان پهلویات در فارسی). نگاه کنید به: محمود جوادیان کوتنایی، مقاله ادبیات شفاهی مازندان (در قلمرو مازندان، به کوشش حسین صمدی)، مولف، ۱۳۷۰

بسیاری از گویندگان را به «نظم سرایی» کشانده است (ضعفی که ریشه آن بر نبود پشتوانه ادبی نوشتاری استوار است). شعر، آن حسی است که در لحظه های ناب سرشاری سرریز می‌کند و در تصویری نه بر منطق کلام، که بر خیال، موسیقی و منطق ویژه خود استوار است و جوهری شعری دارد. «... شعر را باید آموخت همچنانکه نقاشی و موسیقی را باید آموخت. پیش از هر کار باید پیشداوری های نادرست و برداشت های غلط از شعر را از ذهن جوانان روفت. هزار و صدسال است ما بر این باور نادرستیم که هر چه به نظم درآمده شعر است حال آنکه به هیچ روی ربطی به شعر ندارد، چرا که شعر دارای منطق خاصی است»^{۲۸}. روایتی را با زبان عادی و با وزن و قافیه بیان کردن (شعر روایی)، موضوعی را با زبان طنز به نظم کشیدن، اندیشه ای والا را در چهارچوب نظمی (یا در قالبی نو) ارائه دادن کار با ارزشی است، اما به تنهایی شعر نیست. «شعر نشانه یک زندگی عالی و خیلی بشری است، ولی در نظر داشته باشیم که وزن و قافیه فقط نماینده این فضیلت نیست»^{۲۹}. «شعر حادثه ای است که در زبان روی می‌دهد و در حقیقت، گوینده شعر با شعر خود عملی در زبان انجام می‌دهد که خواننده میان زبان شعری او و زبان روزمره و عادی... تمایزی احساس می‌کند»^{۳۰}. نهایت اینکه شعر، رستاخیز کلمات است^{۳۱}.

از شاعران پیشگام امروز مازندرانی که از چهارچوب ترانه های تبریزی فراتر رفته و در قالبهایی دیگر مضمونهایی تازه به شعر افزوده‌اند، کسانی چون: «ا. طبری»، «م. مجیدزاده» و «غلامرضا کبیری»... رامی توان نام برد (شعرهای تبریزی نیمایوشیخ تاکنون فقط در همان قالبهای «امیری» یا «تبریزی» و «ترانه» به چاپ رسیده است). اکنون در دورانی که گرایش به فرهنگ ملی و بومی به اندیشه ای عمومی تبدیل می‌شود - گرایشی که منطق پیشرفت طبیعی تمدن و تعیین هویت ملی و بومی بر آن استوار است - شعر و ادب مازندرانی بالندگی را آغاز کرده است. شاعران جدید با آگاهی هر چه بیشتر می‌توانند افقهای تازه تری کشف کنند.

۲۸- احمد شاملو، هنر و ادبیات امروز، به کوشش ناصر حریری، کتابسرای نایل ۱۳۶۵، ص ۳۳ - ۲۹- نیمایوشیخ، درباره شعر و شاعری، به کوشش سیروس طاهباز، چاپ اول ۱۳۶۸، ص ۳۹۷ - ۳۰- دکتر شفیعی کدکنی، موسیقی شعر چاپ دوم انتشارات آگه، ۱۳۶۸، ص ۵ - ۳۱- یکی از صور نگاریان روسی (بر گرفته از موسیقی شعر، ص ۲)

چند سروده کهن تبری

اکنون سروده‌هایی کوتاه از سراینندگان تبری را با برگردان فارسی (با یاری از «واژه‌نامه طبری» و «شکوفه‌هایی از ادبیات مازندران») در زیر می‌آوریم.

اسپهدخورشید مامتری (سده ششم):

تدبیر کرده کادی کی کوشک بسوجن
اونی که شی کوشک پرنده تابلوجن
نون کشور بوین سوجن کمون اورجن
تدبیر کرده کادی دیرهار موجن
برگردان فارسی:

تدبیر کرده قاضی که کوشک بسوزند
آنکه کوشک خود او پر بوده تا به روزن
اکنون کشور ببین سوزان جهان افروزان
تدبیر کرده قاضی (تدبیرکاری قاضی
فکری نارسا بود) [؟] معنی برخی واژه: کادی، کادیک = قاضی. شی = خود.
لوجن = روزن. نون = اکنون و در پهلوی = نون. اورجن = افروزان^{۳۲}

باربد چیریری طبری (سده ششم):

این دو خر که دارنه شاه ایرون
یک خر به زین بیه یکی به پالون
برگردان فارسی:
این دو خر (دوامیر) که شاه ایران دارد
یکی برای زین کردن خوب است،
یکی برای پالان کردن.

قاضی هجیم (سده پنجم):

هر که می دوسته‌ای من این یرسی
هر که می دشمنه آمل بهلی
من و تو هر دوی سخن مرنی
من چه‌ها واردم ای رم مردم
این به اون وزنه که دقیقی گت
یو من اسأ بشر و جنبواؤ
واری وا وازه کوه وا نکاؤ
این به نارنج و آن به خرماؤ
موجه‌ها رومه به می لاؤ
«لی تلی لی تئاتنا او»

برگردان فارسی:

هر که دوست من است از من این پرسد
هر که دشمن من است آمل بهلد
باشد مانند من بشر و جنبنده (؟)
... تا داکوه و لنکا

سخن من و تو هر دو می ماند
این به نارنج و آن به خرما

من چه بریدم (؟) از رما (؟) مردم
تو چه آرمیده‌ای (؟) به رختخواب من

این [شعر] به آن وزن است که دقیقی گفت
لی تلی لی تئاتنا او [فعلاتن مفاعلتن فعلن]

معنی برخی واژه:

«یو» شاید «یو» = باشد

«وا» شاید «دا» = تا

«وازه کوه» = اکنون «داکوه»، «انکا» = اکنون «لنگا» (رایینو در سفرنامه

مازندران و استرآباد ص ۲۱ و ۲۵ می‌نویسد: «داکوه» و «لنگا» جزو تنکابن است و

مردم لنگا تابستان به داکوه می‌روند)^{۳۳}

مرنی (مونی؟) = می ماند

ها واردم = ببریدم؛ اکنون هاوردم = بریدم

مو (= تو؟)^{۳۴}

مسته مرد (دیواره وزیا دیواره دز، سده چهارم):

کو و سدره تپله بداوا آین
وادیم کته دیم ای مردمون وشاین

خیری نیهون کردونر گس نماین
ای خیری خوبه داوستی وراین

کویی خوره شی باین و بومد این
ای دریا و نیمی ونیومه ا

آین -

برگردان فارسی:

دختر با چادر نیلی به آواز (؟) می آید
با چهره‌ای بزرگ که از مردمان پنهان می‌کند

(مردم او را نگاه می‌کنند)

خود را پنهان کرد و چشمان ترکشش پیداست
خود را با آستین پوشاند

کویی خورشید است به این بوم می آید این دریاست؟...

معنی برخی واژه: «کُو» شاید کور (کُر) = دختر (در گیلان^{۳۵}) [؟] و «شاید» که او، همچنین «سدره» نمی تواند اشتباه کاتب باشد و در اصل «شهره» = «خودرا» باشد؟ [؟]

تیله شاید نیله = نیلی

«بدوا» شاید «بد» یا «به» + «اوا» به معنی «آواز»^{۳۶} [و شاید «بدوا» یعنی «بداد» = نهاد، گذاشت. در این صورت معنی این مصراع چنین می شود: او (دختر) که (چادر) نیلی بر (سر) خود نهاده، می آید. [«وا» = یا. «کنه» شاید «گنه» = بزرگ. «ای» = از. «وشاین» = پوشان؟ «نیهون» = نهان. «خوبه» = خوب است (؟) شاید «خویه» = خود. «داوستی» شاید «اوستی» = آستین. «وراین» (؟) = پوشان. «خوره شی» = خورشید^{۳۷}

کی کاووس پسر اسکندر پسر قابوس و شمگیر (سده پنجم):

سی دشمن به شر تو داری رمونه
چنین گنه دونا که بوین هرزونه
نهراسم ورمیر کهن وردونه
به گور خته نخسه آن کس به خونه
برگردان فارسی:

دشمن خود به شیر مانند و مانا باشد
چنین گوید دانا که بین هر...
نهراسم اگر گیهان و اگر دون است
به گور خفته است نخسبد آن کس به خانه
معنی برخی واژه: «سی» شاید «شی»، شه = خود. «تو» شاید «بو» بود.
«داری» شاید «واری» = مانند. «رمونه» شاید «ومونه» = و مانا. «گنه» = گوید^{۳۸}.

گرده بازو (کرده یازد، یزدگرد، سده ششم):

جل وامن کرد این نکرده وایکی بو
به ویست و پنج سال می تن بی بلا بو
ورا ورد بناز هو برد به خاکه واشو
کاشکی به یکی بازو نیاوردا دو
برگردان فارسی:

چرخ این [که] با من کرد یا یکی نکرده بود
به بیست و پنج سال تن من بی بلا بود
کاشکی (کرده بازو را نیاورده = نیافریده بود؟)
معنی برخی واژه: «جَل» شاید «چل» = چرخ. «بو» = بود، باشد.
«هو برد» = بُرد. «می تن» = تن من.^{۳۹}

ابراهیم معینی^{۴۰} (سده؟):

چنین گنه دونای زرین کتاره
این پیری بپا چه اندوهن کاره
به نیکی نومه که شر جاد باره
بیاچه کما رزم برده این پیاره
برگردان فارسی:

چنین گفته است دانای زرین کتاره
این پیری (را) بپا (که) چه کار اندوهناکی است
به نیکی نامه که راهبر شعر است (؟)
...برده این...
معنی برخی واژه: «گته» = گفته. «کتاره» = قداره [اکنون «کتار» = چانه است؟]
«شر» = شعر. «جادبار» = راه برنده. «اندوهن کار» = اندوهناک کار^{۴۱}.

دوپاره شعر از سده چهارم:

بیروجه که خورد همیون شو دارو
ای وی به سهون کمترم یا به نیرو
برگردان فارسی:

پیروزه که شهر همدان (را) در (اختیار؟) دارد
از وی به سخن کمترم یا به نیرو
معنی برخی واژه: «بیروجه» = پیروزه [فتح اله صفاری آن را «برو وچه» = بیا ای
بچه نوشته است]. «خورد» شاید به معنی «اقطاع» باشد که همدان در زمان
عضدالدوله دیلمی اقطاع استادعلی پیروزه بود. در سیاست نامه به معنی «نان پاره»
به کار رفته است.

«شو» شاید به معنی «شهر» باشد. «دارو» = دارد (؟). «سهون» = سخن^{۴۱}

۳۹ همان س ۲۳۰ - ۲۴۰. این اسفندیار شعری را به او نسبت می دهد (تاریخ طبرستان، ج ۱، س ۱۲۷) که درباره
«یکی نامه» اسپید مرزبان باوند گفته شده؛ یکی نامه در سده چهارم سروده شد و این اسفندیار هم تاریخ خود را در
۶۱۳ نوشت؛ بنا بر این، زندگی ابراهیم معینی باید در فاصله بین اواخر سده چهارم تا آخر سده ششم باشد.
۴۰ دکتر کیا، همان کتاب، س ۲۳۲ - ۲۳۳. همان، س ۲۳۲ - ۲۳۳.

(در ظاهر درباره استادعلی پیروزه شاعر بزرگ تبری سرای دوره عضدالدوله دیلمی است)

قطب رویانی (سده هفتم):

قطب رویانی ترجیع بندی دارد که به گفته میرظهیرالدین «... در طبرستان شهرتی تمام دارد»^{۲۲} و در وصف بهار و شکار سروده شد.

تاوره ورشی به چل شم ای شیم
ها گیر کرده کوه دزره به ریو و نیرنگ
وایی گرد بناز و شکت و هار بیحیره دیم
یا بهل انداج که نیه آن یکی سنگ
برگردان فارسی:

تا آفتاب از برج حوت به برج حمل رفت
بازگرد که [چهره زیبای] بهار شکفت
بگیر دژ گردکوه را باریا و نیرنگ
یا بگذار (بهل) [آن را که یکی سنگ بیشتر نیست]
[میرظهیرالدین سبب سرودن شعر را اینگونه شرح می دهد: "شمس الملوك
اردشیر باوند و استندار شهرآگیم گاوباره از سوی هولانگوخان برای تصرف «گرد
کوه» دامغان به آنجا رفته بودند. قطب رویانی شعری در وصف طبیعت و بهار
مازندران می سراید و قصد او بازگرداندن آن دو سردار مازندران و رویان بود که
به مقصود می رسد؛ بر پایه این داستان می توان به معنی شعر نزدیک شد.]

معنی برخی واژه: «وره» = بره (به معنی برج حمل). «شم» = شمع [= آفتاب]
«شیم» = سیم (نوعی ماهی و اینجا به معنی برج حوت). «وایی گرد» = بازگرد.
«بناز» = باز. «و شکت» = شکفت «و هار بیحیره دیم» در میرظهیرالدین «بهاریات»
معنی شده؛ اگر واژه دوم «هجیره» باشد، صورت زیبای بهار معنی می شود. «دز
گردکوه» دژ گردکوه در دامغان که در دست اسماعیلیه بود^{۲۳}

امیرعلی (سده هفتم):

خوشا دل آزای چل تو بینی کریای
که تو بر کسی آرد دل خوبشینیای

۲۲- میرظهیرالدین مرعشی، همان کتاب، ص ۸۶-۴۴. نگاه کنید به: میرظهیرالدین مرعشی، همان کتاب، ص ۸۶-۴۴.
۲۳- ۸۶-۸۷، ۴۵-۴۴. دکتر کیا، همان کتاب، ص ۲۴۱

برگردان فارسی:

خوشا... چرخ تو بینی گریانست^{۲۴} (؟) شاید [خوشا دل آزاری از چرخ بینی و بگریی] (؟)
[تا] که تو بر کسی دل [بسپاری] و [آن] خوب است.

(فتح اله صفاری چنین برگردان کرده است: خوشا آن دلی را که تو بگریانی... کسی که دل
به تو سپرد جزو خوش بختان خواهد بود^{۲۵})

معنی برخی واژه: «دل آزایی» شاید «دل آزاری» باشد. «کریای» = گریان یا
گریانی. «خوبشینیای» شاید «خوبش» یعنی: خوب و به معنی «آن خوب است».

کیا فراسیاب چلاوی (سده هشتم):

ملک رستمدر پسر شاه غازی
مردان جنگی دارمه اسپان تازی
آمل بتونی گیتن وازی وازی
پره فر سیومه من به این درازی
برگردان فارسی:

ملک رستمدر پسر شاه غازی
مردان جنگی دارم اسپان تازی
آمل به توانی گرفتن بازی بازی
افراسیابم من به این درازی [قامت؟]
معنی برخی واژه: «رستمدر» = نام دیگر رویان است. «گیتن» = گرفتن^{۲۶}.

سید عبدالعظیم مرعشی (سده نهم):

تا ندیده تی چره تر و خور رنگ
کلا پشت می پوشش گمان می ینگ
(کلا پشته می پوشش کمرنه چنگ^{۲۷})
یا به دشمن چش کنم خالك یکی چنگ
یا دشمن به می خون کنی جامه را رنگ
برگردان فارسی:

تا ندیدم [شاید بدیدم؟] چهره ترو خورشید رنگ ترا

۲۴- دکتر کیا، همان کتاب، ص ۲۴۲-۴۷. فتح اله صفاری، شکوفه های از ادبیات مازندران، چاپ ۱۳۲۷، ص ۵۴-۲۸. دکتر کیا، همان کتاب، ص ۲۴۲-۲۴۳-۲۴۹. این شعر در دیوان امیر بازواری، ج ۲، ص ۷۰ آمده؛ ثانویتم چیره ترا خور رنگ کلا پشته مه پوشش کمرنه چنگ تا کنیم چشم دشمن ره خالك یکی چنگ با مد دشمن خین کنی شه جو مه رنگ:

برگردان فارسی: تا بینم روی ترا به رنگ خورشید رخت من سیاه و کمر من کج است تا بکنیم چشم دشمن را خالك یک مشت با خون دشمن من بکنی پیراهن خود را رنگ.

کلا پشت، پوشش من است کمر من خمیده است

یا به چشم دشمن کنم یکی چنگ خاک یا دشمن به خون من کند جامه خود را رنگ
معنی برخی واژه: «ندیمه» = ندیدم. «تی چره» = چهره تو (در دیوان امیر
«چیره» آمده است) «کلا پشت» = کلا پشت، کلاپشته؛ در فرهنگها به معنی: «جامه
کوتاهی که از پشم گوسفند بافند و بیشتر مردم گیلان و مازندران پوشند» آمده
است. «کمر من» = کمر مراست. «می خون»، «مه خین» = خون من^{۵۰}

زرگر (سده؟):

«زرگر» گنّه ویمّه شورش به نو من
یکی به کنار یکی ویمّه به او من
برگردان فارسی:

زرگر می گوید دگر باره شورشی می بینم
یکی را به کناره، یکی را در (میان) آب می بینم
و خیال می بینم

معنی برخی واژه: «ویمّه» = می بینم. «اشمّه» = نگاه می کنم. «او» = آب

نصیری (سده؟):

سر زبون گتمی دارمی وفاته
تا لیل به سر سنبل گشته براته
آرزو دارم گل هر گه درثیه سراته
توتیا صفت چش بکشیم خاک پاته
برگردان فارسی:

زبانی می گفتیم (نسبت) به تو وفا داریم
تا شب به سر سنبل می گشت از برای تو
تیر عشقت در سینه ما جای گرفت
ترک و عرب و عجم برای تو سوختند

۵۰- دکتر کیا، همان کتاب، ص ۲۴۴-۲۴۵. ۵۱- دیوان امیر بازاری، ج ۲، ص ۵۱۲-۵۱۳. ۵۲- دیوان امیر بازاری (کنز الاسرار مازندرانی)، به اهتمام پرنهاد دارن و محمد شفیع مازندرانی. نویسنده دیباچه و ناشر: محمد کاظم گل بابا پور، افست ۱۳۴۹، ج ۲، ص ۲۱۸-۲۱۷

آرزو دارم هرگاه که گل در خانه ات سردر می آورد
چهره باصفای ترا طواف بکنیم
خاک پای ترا توتیا صفت به چشم بکشیم
چون «نصیری»، جان را فدای تو کنیم
معنی برخی واژه: «گتمی» = می گفتیم. «بایته» = گرفت. «بسوتنه» = سوختند «ته»
= تو. «درثیه» = درآید. «چیره» = چهره. «چش» = چشم. «هاکنیم» = کنیم، بکنیم.

امیر تیمور قاجار (امیر مازندرانی، سده سیزدهم):

قطعه هفتم در بحر مضارع^{۵۳}

سر مست خار کیجا از زلف خم به خم
مفعول فاعلات مفاعیل فاعلن
وارنگ با درنگ چه شلغم بود شلم
آبَس تَنک غلیظ و روان است تندج
برگردان فارسی (دوباره نخست):

از پیچش زلف دختر خوب (زیبای) سرمست
دودمان عرب و تیره عجم شورید
آنچه در اختلاف میان «سروده های کهن» و «زبان تبری امروز» به چشم می آید -
به گمان نگارنده - پاره ای به «رسم الخط» و «کتابت» نادرست این سروده ها و
پاره ای دیگر به نبود ادبیات نوشتاری وابسته است. تاکنون چگونگی تاریخ رشد و
پیشرفت زبان نوشتاری مازندرانی بررسی نشده است؛ این زبان پس از صفویه،
بیشتر در «گفتار» به زندگی خود ادامه داده است. گسست در روند تحول زبان
نوشتاری تبری و استمرار طبیعی تحول در زبان گفتاری تبری، در شناخت سنت
ادبی و آسان یا بی معنی سروده های کهن تبری، تا اندازه ای اشکال ایجاد کرده
است؛ همچنین، می دانیم درست خواننده شدن شعر به درست فهمیدن آن کمک
فراوان می کند - که با توجه به رسم الخط و کتابت نادرست آن - خوانا نبودن این
سروده ها اشکالی دیگر در فهم معنی ایجاد می کند.

امیدواریم در مجالی دیگر به بررسی بیشتر «سروده های کهن تبری» بپردازیم.

این مجموعه، شعر همه شاعران مازندران نیست؛ از شاعرانی که سروده‌هایشان در این مجموعه نیامد، پوزش می‌طلبیم. امیدوارم در فرصتی دیگر این کاستی جبران گردد.

بهار ۱۳۷۳

محمود جوادیان کوتنایی

امیرپازواری

امیرپازواری، شاعر افسانه‌ای - تاریخی مازندران است. شعرهایی منسوب به او سالهای درازی است که بر زبان مردم جاری است؛ شعرهایی نیز منسوب به او در کتاب «کنز الاسرار» از سوی «برنهاردداران» روسی انتشار یافته است. هنوز، به طور دقیق زمان زندگی این شاعر بزرگ و مردمی شناخته نشده است. شعرهایی که در جلد نخست کنز الاسرار آمده، بیشتر به زمان ما نزدیک است؛ این شعرها، همان سروده‌هایی است که مردم با نام امیری یا تبری به آواز می‌خوانند. گمان ما این است که این سروده‌ها در سیر تاریخی - تاحدودی - دگرگون شده و به همراه تحول زبان، به زبان زمانه نزدیک شده است. جلد دوم کتاب شامل شعرهایی است که با زبان امروزی اندکی تفاوت دارد. می‌توان به گفته «برنهاردداران» استناد کرد که گفته است برخی سروده‌ها را از نسخه‌های خطی موجود در خانه‌های مردم به دست آورده است. شعرهای کتاب یکسان نیستند؛ شعرهایی از میر عبدالعظیم، زرگر و نصیری در آنها یافت می‌شود. سبک‌شناسی زبان شعر، تفاوت آنها را آشکار می‌سازد. اینگونه به نظر می‌رسد که کتاب «کنز الاسرار» چکیده و میراث شعری شاعران گذشته مازندران است؛ هم شعر نوشتاری و هم شعر گفتاری. اینکه «امیرپازواری» همان «امیرعلی» شاعر سده هفتم بوده یا شاعری دیگر که در دوره پس از شاه عباس می‌زیست، به طور دقیق آشکار نیست. انتساب «آواز تبری» به «امیر» و سروده‌های تبری به شاعری با نام «امیرپازواری» هنوز برای ما روشن نشده است. آیا «آواز تبری» از گذشته‌های دور به ما رسید و «امیر» شاعری

در آن «مقام آوازی» خنیاگری برجسته بوده و پس از او «آواز تبری» با نام او (آواز امیری) درآمیخته است، می‌تواند یک گمان باشد؛ در آن صورت کدام «امیر»؟ «امیرپازواری» در چه دوره مشخص تاریخی می‌زیست که این همه افسانه درباره او آفریده شده است؟ امیرپازواری می‌تواند «شاعر کلی» دو جریان جاری شعر در مازندران باشد؛ شعر کلی تاریخی و نوشتاری و شعر مردمی و عامیانه آوازی؛ آن یک، پای در تاریخ و ادب نوشتاری دارد و این یک، پای در اسطوره و صدای توده‌های مردم.

شعرهای «امیری» یا «تبری» این مجموعه، بیشتر از جلد نخست برگزیده شده است.

بررسی جدای آن را به فرصتی دیگر وامی‌گذاریم.

امیری (تبری)

برگردان

اَبِرِ نِهَلَنَه ماه ره هلال بونیم
اَبِرِ نِهَلَنَه دیدار یار بونیم
الهی رقیب تره پای دار بونیم
رو در قبله زوون ره لال بونیم

آنقدر به گیلایم* علف خوراندم
دار چله چو بورده مه قواره
اَساکه بورده شیر دکفَه مه پلاره
خَبِر بيمو ورگ بز و ته گلاره

ای بلبل! ننال و نخوان که غم دارم
حاجی صالح بیک بیته مره بنددارنه
حاجی صالح بیک ترا قسم به تو و برادرت
مرا رها کن تا با یارم دیداری تازه کنم

نماشون سَر ویشه بنیه خاموش شد
مسته بلبل ناله بيموئه مه گوش
نامرد فلک حلقه دکرده مه گوش
و نه بمردن بوردن چهارکس دوش

خجیر کججا هیا هیا شو می کوه
گندم به درو بینج به نشا شومی کوه
اراده به کوه دارمه نشومه بی تو
قصد رفتن به کوه دارم بی تو نمی روم

گیلا: گاوی به رنگ آمیزه‌ای از سرخ و سیاه. کمتر گاوی با این رنگ یافت می‌شوند؛ از این نظر محبوب هستند.

*کره سنگ دشت، منطقه‌ای در آمل است، در جاده هراز.

کرسنگ دشت بارگیر مه خاطر تو در دگر سنگ دشت، به خاطر تو بار می گیرم

نماشتر سَر و رگ دکنه صحرا ره
بُورده مه دلبر گو گزاره

تو غصّه نخور ته مست چش بلاره
ته سر که سلامت ته گو گزاره بسیاره

گل دسته تن دیم و تن دیار گل
ته نوم، تن کار، تن کاروبار گل
معجز که تودارنی هر پلی هزار گل
بسا ته خدا ته همه کاروبار گل

امیر گته ماه ده و چهاره ته دیم
بی غنچه گل اول بهاره ته دیم
یا مخمل یا شمس نهاره ته دیم
یا یوسف مصری یادگاره ته دیم

تیرنگ بدیمه که ویشه نیشیبه
بوتمه تیرنگ ته مدد عاجچیه
مه دیم سرخ مه گردن هلی تیبه
هر کس عاشق بو دونه مه درد چچیه

یا سرخ گل غنچه نوبهاره
یا غالیه گل، گل وشنی بهاره
یا مخمل که دوش دَره مه خون کاره
یارون و چه ره بوینن انجیل داره

یاران! (آن) بچه را ببینید که بر درخت انجیر است [۴]

ونوشه که در بمونه بهاره

کس بوئه سر بوکردن ندازه؟! کسی وجود دارد که سر بوکردن نداشته باشد؟

یاراونه که خاطر یاره داره

گر جان طلبه ناتونه، بسپاره

کوک ره بدیمه سر و سه جویباره

شاهین و نه ور لب زونه که در آره

آن بهار که بازیم دنیوکناره

تیرنگ به منه چنگ بی گنجشک ییاره

ونوشه ره گمه چیه ته دامن چاک

توروز به سیو نظر دارنی همیشه به خاک

تو پنج روز عمر دارنی تره چیه باک

هر کس این دنی کمتر بزسته هسه و پاک

نابتمه کسی ره گتن دل درد

ناکس پرسته چیه ته گونه زرد

امیر گنه ای غصه مه جم دنیه فرد

با فکر و خیال خو کرده بسی درد

گل من بته روز دکاشتمه شه دست

هر روز او دامه و ره به شه دست

بورده بشکفته غنچه ییاره مه دست

بورده ناکس دست و نیامومه دست

بنفشه که درآمد، بهار است

کسی وجود دارد که سر بوکردن نداشته باشد؟

یار آن است که خاطر یار نگه دارد

اگر جان طلب کند، نه نگردد بسپارد

کبک را دیدم که بر جویبار می خواند

شاهین در کنارش پرسه می زد که بر بایدش

(یاد) آن بهار که باز در کنار دریا بیایم

تذرو در چنگ من گنجشک بیاورد

به بنفشه می گویم چاک دامن چیست

توروز همواره به خاک سیاه می نگری

تو عمر پنج روزه داری از چه باک داری

هر کس کمتر در این دنیا زیست، پاک است

نه می توانم درد دلم را برای کسی بگویم

ناکس می پرسد که گونه زردت از چیست

امیر می گوید با این غصه سر می کنم کسی نیست

با فکر و خیال خود به بسیاری درد خوگرفتم

کلم را در آغاز با دست خود دکاشتمه ام

هر روز با دست خود به او آب می دادم

(آنگاه) که فصل شکفتن غنچه اش شد

به دست ناکس افتاد و به دستم نیامد

امیر گشته گشت لپته کوه خجیره
گشت لپته کوه پرنده کوه خجیره
شاه موزی بن وارنگ بو خجیره
پنج روزه بیلاق، هر کجه بو خجیره

امیر می گوید گشت «لپته کوه» خجیر است
گشت «لپته کوه» و پرنده کوه زیباست
در «شاه موزی بن» بوی بادرنگ زیباست
پنج روز بیلاق، هر کجا باشد خجیر است

سه تا چیتکا داشته خجیر و خارک
اتاره کرچک بورد اتاره شالک
آتا بمونس ونگ بکنه بهارک
اونهم گته په گته زنه کنارک

سه تا جوجه داشتم زیبا و خواستنی
یکی را یازبرده، یکی را شغال
یکی مانده (که) در بهار آواز بخواند
آنهم در کنار دیوار دم آخرین بر می آورد

امیر گته دست فلک وایی وایی
نه آخرت کاره کرده نه دنیایی
دار زرد ولگمه پایزمایی
خال تک بندمه انتظارمه وایی

امیر می گوید از دست فلک وای وای
نه برای آخر کار کردم نه برای دنیا
مثل برگ زرد پاییز ماه هستم
به نوک شاخه بند هستم و در انتظار بادم

نیما یوشیج

نیما یوشیج، علی اسفندیاری، متولد: ۱۲۷۴ (یا ۱۲۷۶) یوش نور، مرگ: ۱۳۳۸.

مجموعه آثار نیما، چه شعر و چه نثر به تدریج از زمان حیات نیما تاکنون به چاپ رسیده است؛ شعرهای او با نام «مجموعه کامل اشعار» (فارسی و تبری)، نامه‌های او به نام «نامه‌های نیما» و همچنین دیدگاه‌های ادبی او در کتابی به نام «درباره شعر و شاعری» به چاپ رسیده است؛ او در زمینه داستان نیز ذوق خود را آزموده است.

نیما یوشیج همچنانکه در شعر فارسی، در شعر تبری نیز جایگاهی بلند دارد. مجموعه سروده‌های تبری او با نام «روجا» در مجموعه اشعار او به چاپ رسیده است. سروده‌های تبری نیما با شعرهای فارسی او برابری نمی‌کند؛ اما، با بررسی و نگاهی ژرفتر، توانمندی او در این پهنه نیز آشکار می‌شود. نیما در لحظه‌های آبی شعر زیست؛ سروده‌های فارسی او همان لحظه‌های زندگی مردی مازندرانی است که در پیوند شعور و طبیعت خود را سرود. سروده‌های فارسی او، در حقیقت سروده‌های مازندرانی است. او گاهی و بنا به نیازی که خود تشخیص می‌داد به زبان تبری می‌سرود. او در سروده‌های تبری به حفظ این زبان و هویت ویژه آن می‌اندیشید. نیما به شعرهای منسوب به «امیر پازواری» سخت دل بسته بود؛ در حقیقت او به سروده‌های تبری عشق می‌ورزید که در مجموعه‌ای به نام امیر پازواری ثبت شد. در دیوان «روجا»، نیما، هم در قالب ترانه‌های

معروف به امیری (تبری) و هم در قالب «ترانه‌ها» (دو بیت‌های عامیانه = پهلویات) سرود؛ این دو قالب همواره در آوازهای مردم این سرزمین به کار می‌رود. نیما با آگاهی از آوازهای عامیانه، نگرشها و دیدگاههای فلسفی و اجتماعی خود را با همان قالبهای آوازی و با زبانی ساده می‌سرود. شعرهای نیما را باید آنقدر خواند تا به آن نزدیک شد؛ نیما با همان «سنت ادبی تبری» می‌سرود و رنگ زمانه‌اش در آن پیداست. سروده‌های تبری نیما می‌تواند پشتوانه ارزشمندی برای شاعران امروز مازنداران باشد.

(سروده‌های نیما از دیوان «روجا» ی او برگزیده شد. در برگردان شعر، گاهی - به تشخیص خود و مشورت برخی دوستان - دست برده ایم؛ در مجموع به همان برگردان دیوان وفادار مانده ایم.)

شعرهای تبری نیما

صحرای بسوت و کوه و راغ بسوت
چلندری نازنگ بنه باغ بسوت
خنه سری دله بخورد هاوجی
م داغ دل بدی آخ م داغ بسوت

م باغ گل واش واش بسوت
دکل وی م گپ پاسخ نوت
پرده کرد دار ناز روت
اسا کوپیر چشم بمن بنوت

یاران! چراغ خانه را کی خاموش کرده است
رمه کی خوابید و کی بلند شد و رفت
پستان ابر را کی چنگ زد و دوشید
چه کسی دل مرا اینهمه سوزاند

بنی چتی من و هار بخوشت
دل برد دکلس نهوشت
اوندا کو خواستم ش بروشت
م کرتوک گسن کرد نئوشت

م چشم و ردوم کولاله زار داشت
م پنیز باغ دوم کو خشک دار داشت
اما ندوم آسمون چی در غبار گیت
باغن ت ماه چی از خود دیار داشت

برگردان
کوه و راغ و صحرا سوخت
باغ نارنجستان چلندر سوخت
به خانه داخل شد و کاوش گرفتن گرفت
داغ دل مرا دید آخ از داغ دل من سوخت

باغ گل و علف من، علفش سوخت
به سخنم اصلا پاسخ نکفت
رو می گرفت، همیشه ناز می فروخت
اکنون که پیر شده، به من چشم دوخته است

می دانم که منظر چشم من لاله زار داشت
می دانم که باغ پاییز درخت خشک داشت
اما نمی دانم آسمان برای چه غبار می گرفت
ماه تو چرا خود را به من نشان نمی داد

واریش دکرد و سرواکوتی ربروشت
 آیش منی اوی دله بخوشت
 گردیموش مارشن بلوشت
 پت پت م سوربوسیلیک دکوشت

باران آمد بادتپه را به چوب زدن گرفت
 در میان آب برنجزار من خشک شد
 چوپان آمد گوسفند مادر بره اش را نوشید
 پت پت شب پره چراغ مرا خاموش کرد

م سورد کوشت ام سورد کوشت
 م کول پرروزگار بروشت
 م گور اُما ورگ بیمو بنوشت
 م پرورد من م غم بهوشت

چراغم خاموش شد، آی! چراغم خاموش شد
 پر و بالم را روزگار درهم کوبید
 کرگی آمد و گاوم را درید
 پدرم [از دنیا] رفت و برایم غم گذاشت

تلی بیموتی بوم و در بایت
 تی گوگ و گور جانور بایت
 کلاج شن کلی ر سربایت
 جهون تش خشک و تر بایت

تیغ آمد و سراسر خانه ات را پوشاند
 گرگ، گوساله و گاوت را درید
 کلاغ، لانه اش را بنانهاد
 جهان آتش گرفته، خشک و تر را سوزاند

سیومه بیموی می بوم در بایت
 دریوی او می راه گذر بایت
 می دل من پشتش پر بایت
 ش درد دا ستون سر بایت

می سیاه آمد و همه خانه ام را پوشاند
 آب دریا راه گذرم را بست
 دلم مرا رها کرد و خود پر زد
 داستان دردهای خود را آغاز کرد

گل وشکت کوه، کنار بایت
 ونوشه زلف تاودار بایت
 بردم ایشم چش چش واری بایت
 درسم بیم راه غوار بایت

گل شکفت و کوه و کناره را فراگرفت
 بنفشه زلف تابدارش را به تماشا گذاشت
 رفتم نگاه کنم چشمانم تار شد
 خواستم بازگردم که راه را غبار فراگرفت

نوئین نوئین نیماره خو بایت
 م بمونس دل تو بایت
 شوی راه سراتا شو بایت
 زهل بیموا ماه نو بایت

شه اسب سر سوار ویم ش یار
 چکاس سربسوت پیت و پار
 درسه شو پرده بایت روجگار
 روجا کوشن ویم روج شار

نیما گن نالش او خجیر
 گر چکاد سرخ و کتو خجیر
 شوی دله خونواش سو خجیر
 یار کو دارم مانک شو خجیر

یارون نیما گن تیلون خجیر
 بسوت دل یار نیهون خجیر
 بلبل کو خون بی سامون خجیر
 سخن یارون آراج یارون خجیر

ت جوم، دارم اشکتی دارم دس
 بری ندهم لینگ ت لینگ دوس
 نشکن م دل ت دات چش مس
 ون میونه ت نوم و ت دیم هس

جام ترا دارم می شکنم، دست مرا نگاه دار
 مرا این سو آن سو مبر پای من به پای تو بسته است
 دل مرا نشکن ای به فدای تو و چشم مست تو
 در آن نام تو، روی تو، جا دارد

نادون نیما! تَن شو منزل مرگُ
شوی ابر وارش هَس و تگرگُ
دارُ حاصلِ پَیز زَرْد و رگُ
خالی وُون لَوی هرچه بزرگُ

نیمای نادان! شب خانه تو مرگ است
شب ابری درپی اش باران و تگرگ است
حاصل درخت در پاییز، برگ زرد است
دیگ هرچه بزرگ باشد خالی می شود

بوتُ پیر بوئتم کو نارمُ بال،
بوتُ پرو بوئتم کونارمُ حال
بوتُ بدو بوئتم که نارمُ پا
بوتُ بسوج بوئتم ها این م فال

گفت پرواز کن، گفتم که بال ندارم
گفت بیا، گفتم که حال [خوشی] ندارم
گفت بدو، گفتم که پا در اختیارم نیست
گفت بسوز و بساز، گفتم این سرنوشت من است

صباحی سر کاج وَر هَلی چیمُ
بلبل میچکا می وَر خونس لیمُ
آفتاب بیمود کردتشن زیمُ
کیجای دیم نُقره ی میون بدیمُ

هنگام صبح در جنگل آلوده می چینم
بلبل نزدیک من، میان بوته تمشک می خواند
آفتاب آمد به محیط گرم! بخشید
رخسار دختر را در تابش نقره ای دیدم

مُن کاج وَر قُرْمُر جومه تلیمُ
من گدا یون خُرشه چا شنیمُ
فصل وها رون بُلبلون کلیمُ
فصل زمستون تش سر تلیمُ

من سرخ جامه تیغ جنگل هستم
من چاشنی خورش بیچارگان هستم
در فصل بهار آشیانه بلبلان هستم
در فصل زمستان تیغ روی آتش هستم

دَهار کونارنُ گُلوار میرنُ
دارکو بگت و رگ و ار میرنُ
جوون کو بگتُ پر و مار میرنُ
دُل کو میرنُ روزگار میرنُ

درختی که گل ندارد، می میرد
درختی که [بر زمین] افتاد، برگ و بارش می میرد
جوان که [بر خاک] افتاد (مرد)، پدر و مادرش می میرند
دل که می میرد، روزگار [هم] می میرد

بُوری لینگ وی پا وزار نارنُ
باغ کو بسوتُ هَلی دار نارنُ
خراب تیم جار پاکار نارنُ
خوموش نُوون یار کو یار نارنُ

پای بریده، پای اقرار ندارد
باغ سوخته درخت آلوده ندارد
خراب تیم جار پاکار ندارد
خوموش نُوون یار کو یار ندارد

کیمه کود بشوس پلور کورنُ
آتِ میس دکا شت ز می کایر کورنُ
بُلبل کو خونُ دار سر کورنُ
جوون کو میرنُ و دَلبر کورنُ

کومه درهم ریخته، تیرجویی نیاز ندارد
آتِ میس دکا شت ز می کایر کورنُ زمین کوچک یک مشت بذر افشاند، به یاری گروهی بزرگان
بلبل کو خونُ دار سر کورنُ به درخت نیاز ندارد
جوون کو میرنُ و دَلبر کورنُ جوان که می میرد به دلبر نیاز ندارد

امیر می گوید دلم از دست حاجی در غم است
نیما می گوید دلم سوگوار توست
دنی اگر هزاران آدم دارد
جان امیرت جورم جور کم دارنُ

امیر: گنم دُل حاجی اغم دارنُ
نیما: گنم دُل ت موم دارنُ
دنی: اگر هزاران آدم دارنُ
جان امیرت جورم جور کم دارنُ

بوئتم آفتابُ نیس چتی کوسی زنُ
بوتُ ت بورمه ورجتی وی خنُ
سُر خون سوار زلف خون شنُ
بوشا زنجیر من بوچتی کو خلق ونُ

گفتم با آفتاب که پهن شده است چطور است ریز ریز می بارد
گفت در جلوی گریه ی تو چطور می خندد
آنکه بر اسب سفید سوار است زلف هایش خون می ریزد
بوشا زنجیر من بوچتی کو خلق ونُ به من بگو زنجیر کشاده چطور است که مردم را می بندد؟

شوی میون م چش سیاه وونُ
شومُ م پی راه میون مونُ

در دل شب چشم من سیاهی می زند
راهی می شوم، درپی میان راه می ماند

امیر: امیر بازاری، شاعر تاریخی-اسطوره‌ای مازندران، نیما
در این شعر به شعر بلبل میچکا ... امیر اشاره دارد (نگاه به:
شعرهای امیر، شماره ۵)

ایم م یار زار زار خونُ
یارون نیمايِ دَرَد کی کودونُ

سحرِ نو تَلا چَر و وَنگ دینُ
صبحِ کورِ نِهون مِ چش چی رهینُ
کِن دَمال مِ دُل دَرشونُ اینُ
مِ آرزو رَچتی شورِ وشینُ

مهوش سی سیوی سرکار کاروون
اوندَم کُو وَشَن وِ روجِ نشونِ
ایار تیار اَرَم دُل خونِ
شوی میون مِ راه رهمنونِ

می آیم یار من زارزار می خواند
یاران! درد نیما را کی می داند

سحرگاه، چرا خروس جوان بانگ می زند
صبح که پیدا نیست، چشم من چه چیز را می باید
دل من به دنبال چه کسی می رود و می آید
آرزویم را چقدر شور و هیجان است

«روجا» پیشاهنگ کاروان سیاهی است
آدم که او می درخشد نمودار روز است
آشکار و پنهان دل من خون است
این ستاره در دل شب راهنمای من است

آدمی هست که تا سحرگاهان بیدار است
در دل شب مراقب رهگذر است
آدمی هست که فقط مراقب درخانه خود است
تنها مراقب گوساله دوساله و خر خود است

بنا آمد که پی ساختمان بناکند، گل کو؟
دختر در کنارم مرا می نکرد، دل من کو؟
یاران! آتش نیما خاموش شد، خاکستر کو؟
در پی تابستان حاصل زمینم کو؟

آتش بارید، شهر بابل سوخت
آدم سوخت، گل باغ سوخت
هر کس می گفت که همه آمل سوخت

اَسا یمو کو پی بایرِ گل کو؟
کیجا مِ وَر مَن اَشَن مِ دُل کو
یارون نیمایِ تَش بکوشت و فُل کو
توسون پی مِ ز می یِ حاصل کُو

تشبار بوه شهر بابل بسوته
آدم بسوته باغ گل بسوته
* هر کس گته همه ی آمل بسوته

نامرد گته می آته چُل بسوته
نامرد می گفت تنها کهنه من سوخت

نیما گُن عُمَر ندَام رایگونی
دو نایی بها وئی دَام دور جوونی
اسا کووین دُونم آشکار و دَرونی
خَنه گیرنُ همساده رِ نِهونی
نیما می گوید عمر خود را به رایگان نداده ام
برای دانایی، دوران جوانی را بهادادم
اکنون که باید از آشکار و پنهان آگاهی یابم
همسایه از این کار، پنهانی می خندد

اشاره به ضرب المثل مازندرانی: اینچه تا آمل بسوزه، ونه اتا دسه کمل نرسزه (نسرته) = اینجا تا آمل بسوزد، یک دست کاه او نرسزد (نمی بسوزد).

ایرج اصغری

ایرج اصغری، متولد ۱۳۲۰ ساری، لیسانس ادبیات فارسی، دبیر آموزش و پرورش ساری و مدرس دانشگاههای مازندران. اصغری بیش از ۳۰ سال است که شعر می گوید و همواره با انجمنهای ادبی مازندران همکاری داشته است. ایشان در دو شیوه سنتی و نیمایی می سرایند؛ اما بیشتر به قالب و شیوه سنتی گرایش دارند؛ چند مجموعه شعر و آثار تحقیقی آماده چاپ دارند.

گرایش اصلی ایرج اصغری به شعر فارسی است. او به طور جدی به شعر تبری نگاه نکرده است و در این راه داعیه ای هم ندارد؛ گاه گاه به خواست دل و درخواست دوستان تن می دهد و گویند می کند. شعر زیر نمونه ای از دل گویند ایشان است. او بیشتر بر پایه احاطه بر ادب و شعر پارسی و آگاهی بر فنون آن، با زبان تبری طبع آزمایی می کند.

دلِ گب

برگردان «سخن دل»

دلِ گب دارمه که فردا چه و پیراچه بونه
دستِ پینه گُنه دوندی گروکو پاچه بونه

عاقبتِ واللّه ندومبه اسا که هر روز و شو
غم و غرصه دشمنی گنده مه دل جاچه بونه

غرصه بُوره مَل واری آرزوشم گشته
آخر، او دُونده که فردا بیه، پیرزا، چه بونه

اوتتی بُورده مه فکر و مه حواس ره دل گب
که ندومبه اینکه اوتتا چه و اینتا چه بونه

خوامه راحت بیه، غم بوره ولیکن نبونه
دلِ وس گرها کنیم زندگی آیا چه بونه

دل، چو شویّه، سیویّه، چراغی سونزو
رودخونه گر نشووه جانبِ دریا چه بونه

با دلم گفتگو دارم که فردا و پس فردا چه می شود
پینه دست می گوید می دانی محصول کود شده
(پایین) چه می شود

عاقبت... به خدای نمی دانم اکنون که هر روز و شب
غم و غصه با دل من دشمنی می کند، چه می شود
اگر غصه برود، آرزو مثل «رز» می بالد
آخر، آب می داند که فردا نشای گیاه چه می شود
سخن دل آنچنان فکر و حواسم را به هم زده
که نمی دانم این چه و آن چه می شود
می خواهم غم آسان بیاید و برود، اما نمی شود
اگر به خواسته دل زندگی کنیم چه می شود
دل! چون شب شد و سیاهی آمد چراغی سوسو نزد
رودخانه اگر به جانب دریا نرود چه می شود.

جهانبخش بناگر

جهانبخش بناگر، متولد: ۱۳۳۹ آمل. آموزگار.

بناگر، روستازاده‌ای از آبادی فیروزکلای آمل است. او همواره دلبستگی خود را به روستا بیان می‌کند؛ تا آنجا که - مثل دیگر جنگل‌نشینان آملی - شعرهایش سرشار از عناصر زندگی جنگل‌نشین است. بناگر تلاش می‌کند تا از تمثیلهای امیرپازواری وار سود جوید که گاهی به تصنع دچار می‌شود. تعمد او در به کارگیری کلیشه‌های رایج، سمبلاها و نمادهای تکراری، سروده‌هایش را به شعار و سخن عادی نزدیک کرده است. ارسال مثل زمانی ارزشمند است که در چهارچوب بیانی والای شعری بیان شود. بناگر باید دغدغه‌ها و تعمد در به کارگیری عناصر نوعی خاص ارزندگی و پیروی از کلیشه‌های رایج را از خود دور سازد و بخواند و تجربه کند؛ او باید خود را رها سازد و به حس درونی وفادار باشد. در شعرهای او می‌توان، گاهی آن لحظه‌های زیبا را دید.

«چند سروده تبری»

برگردان «چند سروده تبری»

صدتا ونگ ناله بی پر توونه
صد بانگ چون ناله انسان فقیر نمی شود
ول چو سور و صنوبر توونه
چوب درخت هرز، سرو و صنوبر نمی شود
کرادچو خنه در نوونه
چوب «کراه» (اقاقیا) در خانه نمی شود
پیاده سواره ره سر توونه
انسان پیاده و فقیر با سواره و غنی برابر نمی شود

(در سوگ امام «ره»)

دل دلم برزم گوم بیه مه دل
بر سینه هایم بگویم که دلم گم شده است
پشکسه تیله خوم بیه مه دل
کوزه شکسته شد دلم
آبر بوم بوام شه دل سه
ابری شوم و برای دلم بیارم
بلبل! آواز نخوان که دلم تمام شده است
گمه سیو شوی نوم گوم توونه
می گویم نام شب سیاه گم نمی شود
گرد وای خونش تموم توونه
آواز گردباد تمام نمی شود
ز مسون تلار، نسوم نوونه
گاو سرا در سایه سار ساخته نمی شود
دز سگ شوپی کلوم توونه
سگ دزد، نگهبان رمه نمی شود

بار کج دوس آخر منزل نشونه
بار کج به منزل نمی رسد
جو بشتی خاك گتم حاصل توونه
بذر جو، گندم به بار نمی آورد
بلبل وچه همه بلبل توونه
جوجه بلبل، همه بلبل نمی شود
هر بشکسه دل، عاشق دل توونه
هر دل شکسته ای دل شکسته عاشق نمی شود

چم بیته هوا راه راس گوم بهیه
چم بیته هوا گرفته است و راه راست گم شد
سیو سال ما، درس نسوم بهیه
سال سیاه و سخت، از روشنی تهی است
رحم و مروت، آدم توم بهیه
رحم و مروت انسانها تمام شد
تف بر دنیا بو، دین حروم بهیه
تف بر دنیا، ماندن حرام است

به یاد لاله های در خون خفته وطن:

بهار ماه دله و سینه مه دل
بهار ماه گل همراه دلم
هرجا که لاله وینه، اشکینه مه دل
هرجا که لاله ای می بیند، درهم می شکنند
به یاد لاله کوبه کو تجنه
بهار ماه گل همراه دلم
پرپر زنه و شبنم چینه مه دل
پرپر می زند و شبنم اشک می چیند

خوامه چشمه بوم صحرا دکفم
می خواهم چشمه ای باشم و در صحرا جاری شوم
بهار ماه گل همراه دکفم
به همراه گل بهاری بگردم
سون شبنم لاله دیم بشورم
مثل شبنم رخسار لاله را بشویم
روخنه بووشم، دریا دکفم
روبخانه ای باشم و به دریا روانه شوم

وارش بوم ویشه تن بشورم
وارش بوم ویشه تن بشورم
چشمه بوم ماه پیرهن بشورم
چشمه ای شوم و پیراهن مهتاب بشویم
هم قسم بووشم روحای جا صب
صبحگاه با ستاره سحر هم پیمان شوم
شوی زلفه این بن اون بن بشورم
زلف سیاه شب را اینجا و آنجا بشویم

ستاره بووشم ته سه شو بی ام
ستاره ای شوم و برایت شب درآیم
ماتی تی بووشم کوتک لو بی ام
مهتاب شوم و بر بلندی کوه درآیم
بسوزم سوهادم چشمه لو بی ام
بسوزم و روشنی بخشم و در کنار چشمه درآیم
ته همرا کوبه کو، دو بدو بی ام
به همراه تو کوه به کوه بدوم

محمود جوادیان کوتنایی

محمود جوادیان کوتنایی، متولد ۱۳۳۲ قائمشهر، لیسانس زبان و ادبیات فارسی، دبیر ادبیات فارسی.

در روستای کوتنا (شش کیلومتری جنوب شرقی قائم شهر)، روستای پهلو گرفته بر تپه‌ها و لمیده در کنار جنگل، دوران ابتدایی را به پایان برد؛ دوران دبیرستان را در قائم شهر (شاهی سابق) تمام کرد، سپس در دانشسرای راهنمایی تحصیلی ساری در رشته علوم انسانی تحصیل کرد و آنگاه در سالهای پس از آن در رشته زبان و ادبیات فارسی لیسانس گرفت.

آثاری در زمینه داستان، فرهنگ عامیانه و واژگان آماده چاپ دارد؛ به فارسی و تبری زمزمه می‌کند.

«سرتلار» یادآوری دوران کودکی و نوجوانی و فضای زندگی روستاست؛ نگاه عاشق طبیعت به پاییز است که در آرزوی بهار مویه می‌کند.

«سرتلار» سفری در اندیشه، طبیعت و جامعه است؛ بازگویی ستهاست که در گستره زبان شعر تصویر شده است.

با یاد نیای بزرگم «عباسقلی» که آبادی «سرتلاره» از اوست .

پیشکش به : مردم خردمندروستایم ، کرتنا .

«سوتلار»

برگردان «سرتلار»

چه هوا میجش ندانه
 بینه جنب و جش ندانه
 سیره پرچیم پرتن خشک هایته ککبی ماریم
 خنه پنجره سوسو ندنه ، ماربورودو دیگه جش ندانه
 میچکا مردکته چاچ په جا قریبه اونجه
 کنجشک از لانه مار خزیده در آن ، در آبجک سقف
 کالی خانه ، کریزان شد
 دیگه دل خش ندانه
 خنه ویشه همرد په چراغه
 خنه شوی سوی گم بهیه ماهه
 خنه چوک چوک زونه دی کرده ونه سر
 ونه تن تش وشا ، «تو» سوته وره نما گدر
 خنه دق ، آخ خنه دق آدینه بیه
 خنه سوسو نزونه ، شو که الوکی وره وشته
 جرقه صدایی از آن نمی آمد
 خنه قصه ره هر سیره سیره
 پرزنا چل کرده رسته
 شو سیو پره که واکرده همندی ره چرا کرده
 گته پرچیم شیخ آسمون توکده «پرچیم شیخ» (کوچکترین برنده = نسکه) می گفت که تکیه گاه آسمان است
 شه دتا لینگه هوا کرده ندوندی وچه ها کرده
 دوپا را به هوا بلند می کرد ، نمی دانی چه ها می کرد
 کوکو کرده دار سر ونگ
 فاخته بر درختی می خواند
 کوکو خوندسه شو دلتنگ :
 فاخته با دلتنگی در شب می خواند :
 «آفتاب جرمو آی دل ، به ابر می سودند

شو روش هایته آی چوک چوک به دار بمونس
 شب جاری شد و باز شباهنک بر درخت (تنها) ماند
 پاییز داروخال ، زرد و زار بمونس
 در پاییز . شاخه ها به زردی گرایید
 باهار سوزنی بر دل یار بمونس
 آرزوی بهار سبز نشده بر دل یار ماند
 دریوکه به چشا دل مشت بار بمونس
 دریا برچشمم ، باری سنگین بر دلم ماند
 یک مونگ به دل و مه دیده تار بمونس
 ماد در دلم ، اما دیده ام تاریک ماند
 سوسوکه نزو اساره به مار بمونس
 ستاره ندرخشید و پنهان ماند
 بسیار دل گپ ، دل کنار بمونس
 چه بسیار سخن که از دل برنیامد
 گته ویشه بی قراره
 سخن از بی قراری بیشه است
 همه جا پاییزی است ، تار است
 همه جا پاییزی است ، تار است
 بتمه دل مه نخاره
 از دل ناخوشی ام گفتم
 خنه دوندی؟ غم باره
 می دانی؟ خانه یار اندوه است
 شو نواجش نمائه جنگل ور
 در شب ، انگار مویه ای از جنگل می آمد
 کیله جا شرشر نشتاگ زونه در
 باریکه ای از جویبار جاری بود
 ونگ و اسردائه شو دار کوتنا دار دار سر شنیدیه پر
 دارکوب بانگ می زد و برمی افشاند
 تیکا دوک زونه رمیش کرده شوکا
 توکا می دود و آهو هراسان بود
 بیه پیچ پیچ دیاری ویشه ور
 کنار بیشه پیچ بود
 مس خو بینه موزی وسناور
 بلوط و صنوبر مست خواب بودند
 توت و وولی ساتریک بینه نه رخت وجمه تن
 توت و درخت ابریشم عریان بودند!
 داشته نا سیزگیسه
 نه رختی بر تن داشتند نه کیسوی سبز بر سر
 انجلی جمه تش بیه دیاری
 بیرهن درخت «انجیلی» از دور آتش گرفته می نمود
 زرد و سرخان نمائه
 جلوه ای از زردی و سرخی بود
 سایه زو پرچیم شیخ پرچیم په
 برنده کوچک «پرچیم شیخ» کنار برچین نمایان می شد
 سیوتیکا پرزونه هند دله ، پخوک بزه
 توکای سیاه فرورفته در خندق بال می زد
 مرس و نمدار که ونه سه یک به یک دوک بکشپون
 «راش» و «نمدار» که می بایست سر
 آوردله
 به ابر می سودند

بَرَمَسِ بُوکھُو آوَرِ افْتابِ سوَدِ نِيارِه مِشتِ ها کَرْدِ بِيوِ تا ابرِ سِياهِ رَمِ مِي کَرْدُو پَر تو خورَشيدِ
 بَر جِهانِ مِي تا بَيدِ
 سَرِه جَرِ بَشْتِيه نَسُوْمِ دِلِه خُوکَشِيه سَرِ بَه زِيَرِ پَنهانِ کَرْدَنْدِ وِ دَرِ سايه سارِ بَه خُوآبِ رَفْتَنْدِ
 شارِ وِ سُوَرِ دارِ کِه وَنِه سَه سُوَزِ خالِ بِيوِنا رُوْشِ دارِ وِ هَرُوْشِ هَشْمَشادِه وِ هَسروِه کِه
 بايَدِ سَبِزِ وِ کَرْدَنْ فَرانِ باشَنْدِ
 گَسَه کِجِ ها کَرْدِ بِيه کَرْمِ کِجِ کَرْدِه بُوَنْدِ
 وِيشه سُوَزِ داشتِ وِ هُوَا چِمِ بَرِه بِيِ بِيَشِه سُوَزِ داشتِ وِ هُوَا گَرَفْتِه بُوْدِ
 واْتَه تَنْدِ وِ بَرُوْشِ بادِ، تَنْدِ مِي وِزِيْدِ
 گَسَه وِلِ ها کَرْدِيه چِمازوا ستاو موره سَرخَسِ وِ اسْتا وِ دَرْمَنِه سَرِ بَه زِيَرِ فَرُوْرِ بَنْدِ
 زَرْدِ وِ زارِ بِيه او جِي وِ بارِيجه پُوْتِه وِ بارِيجه، بَه زَرْدِي کَرايِيْدَنْدِ
 نَعنا بُوْنا شْتِه يا سَرَسِمِ دَر نَعنا وِ سُو سَنْبِرِ بُوِيِي نَمانْدِه اسْتِ
 زَرْدِ کِيچاکِ چَتْرِ جَرِ بَشْتِه اَنْجِيْلِي وِرِ قارِچِ زَرْدِ کِيچاکِ، دَر کَنْنارِ دَرخْتِ، اَنْجِيْلِي، چَتْرِ کَشادِه اسْتِ
 کَتْکِي ماري سَرِه بَشْتِه کَمِ سَرِ، دُنْيا جَا قَرِيْبِه پَرُوکِ هايْتِه شِه وَرِ کُلِ پِيچکِ سَرِ بَرِ بُوْتِه تَمَشکِ نِهاده،
 دَرخُوْدِ فَرُوْرِ رَفْتِ وِ اَزِ هَمِه رُوکَرْدانْدِه اسْتِ
 ناکه کَلْیِ، ناکه تَبْرِي، ناکه لِيْلِي جَانِ خُوْنِشِ نِه گَلبانگِي، نِه آوازِ تَبْرِي وِ نِه آوازِ لِيْلِي جَانِ،
 جَنْگَلِ وَرِ بِيه بِيِ چِکْ وِ چِمِرِ سِکُوْتِ بَرِ جَنْگَلِ بُوْدِ
 هَمِه گَمِ بِيه خَرابِه: اَنْگِيرومِ، اِنارِ رِيجه هَمِه دَر خَرابِه کَمِ شَدَنْدِ: اَنْگِيرومِ، اِنارِ رِيجه،
 با بِيهارِ يورْدِه زُوْلَنگا «زُوْلَنک» با بِيهارِ ناپدِيْدِ شَدِ
 هَر چِه بُوْدانِشْتِه با رَنگِ پَه آه، بِيچا بِيچا بُوِيِ بارَنکِ وِ کُلِ پامچالِ
 هَمِه مارِ بُوْرْدُو نَمُوْنِه هَمِه اَزِ دَسْتِ رَفْتِ
 کْهَوِ زَلْفِ وِ نُوْشِه، آخِ دِيگِه بُوْرْدِه نَمُوْتِه آه اَزِ زَلْفِ کِيبُوْدِ بَنْفَشِه کِه دِيگِرِ نِيامَدِ
 گُو جِي جِي، وِ نُوْشِه پَرِ، مارِ بُوْرْدِه تِيه مِيونِ «گُو جِي جِي»، بَنْفَشِه پَرِ، دَر مِيانِ تِيه فَرُوْرَهْتِ
 تَنْ رِه اَفْرا دارِ پَه جَا بَدانْه اَفْرا گُوْشکِ قارِچِ، اَفْراگُوْشکِ، دَر کَنْنارِ، اَفْرا، پَنهانِ شَدِ
 وِيشه سُوَزِ داشتِ وِ هُوَا چِمِ بَرِه بِيِ بِيَشِه سُوَزِ داشتِ وِ هُوَا مَه گَرَفْتِه بُوْدِ
 واْتَه تَنْدِ وِ بَرُوْشِ بادِ، تَنْدِ وِ تِيَزِ مِي وِزِيْدِ
 پِيَرِ اَزِ اَرِ واره تَنْ زُو دَرخْتِ، اَزادِه، پِيَرْتَنْ بَه بادِ مِي زَدِ

دِلِ حَرْفِه گِئِه نَمِ نَمِ: سَخَنْ دَلشِ را نَمِ نَمِ مِي گَفْتِ:
 اَشْرِيْبِه اَسارِه سُو سُو نَدِيْنِه هَشْبِ شَدِ وِ سَتارِه نَمِي دَرخَشْدِ
 مَمِيه رِه، وَا جَنْگَلِ تُو نَدِيْنِه بادِ، رِزُوْحَشِي، را بَه رَقْصِ نَمِي آوَرْدِ
 کْهَوِ آوَرِ بِيهْتِه اَسْمُوْنِه اَبَرِ سِياهِ بَرِ اَسْمانِ چِيْرِه شَدِ
 نَدُوْمِه گُلِ دِيگِه چِه بُو نَدِيْنِه نَمِي دانَمِ اَزِ چِه کُلِ دِيگِرِ بُوِيِي نَدارْدِ
 هُوَايِ تَنگِ تارِ وِ نَرْمِه وارِشِ هُوَا تِيْرِه اسْتِ وِ بارانِ نَرْمِ مِي بارْدِ
 نِه کُو دِيارِه، نانَمِ دارِه آيَشِ نِه کُوِه پِيْداسْتِ، نِه آيَشِ نَمَناکِ
 تَلَنْدِ اَسْمونِ گَمِ بِيه مَه ماهِ دَر اَسْمانِ مَه آلوْدِ ماهِ مَنِ گَمِ شَدِه اسْتِ
 نَخارِ بِيَزِ ما، دِلِ بِيه نَخاشِ دَر بايِيَزِ ناخُوْشِ دَلْمِ گَرَفْتِه اسْتِ
 وُوْلِي گُلِ بِيارْدِه بَرِ بِيهْتِه دَرخْتِ اَبَرِيشْمِ کُلِ دادِ، اما پَر پَرِ شَدِ
 کِيْلِه سُو سُوکِ نَرِه، او سَرِ بِيهْتِه جُوِييارِ دَرخَشيدِ، اما خامُوْشِ شَدِ
 تَلانِ بالِکِ بَرُوْتِه وِ نَگِ نَرُوْتِه خَرُوْسِ باْلِي تکانْدِ، اما بانگِي نَکَرْدِ
 رُو جَا نَشکَفْتِه صُبْ جَا قَرِ بِيهْتِه سَتارِه رُو جَا نَشکَفْتِه، اَزِ صَبْحِ قَهْرِ کَرْدِه
 گِئِه: مِي گَفْتِ:
 دِه کِه بِيِ سُو بَمُوِي تارِيکِ نَسُوْمِ دِلِه «تُو کِه دَر اَيْنِ تارِيکِي بِيِ چَرَاغِ آمَدِه اِيِ
 دارِ خالِ خالِ هَمِه پَرِيه بَسُوْتِه دارِ سَرِ شاخِ وِ بَرگِ دَرخْتِ هَمِه پَر پَرِ شَدِ وِ سُوخْتِ
 گِيْسِه خَشکِ هايْتِه چِمازِه کِي سُوِي سَرخَسِ خَشکِيْدِ
 او نِ گِدَرِ کِه سُو زِيه، شِه زَلْفِه چَتْرِي کَرْدِه خَارکِ سَرخَسِي کِه پِيَشْتَرِ
 وِ نِه پَه خُو نَدَسَه تِيَرَنگِ بارِه کَرْدِه سَبِزِ بُوْدِ وِ زَلْفَشِ را چَتْرِي مِي اَراسْتِ
 دِلِ دَرْدِه نَلِ کِه بُوْمِ دَر پَناهَشِ تَذَرُو بَهارِه مِي کَرْدِ وِ مِي خُوانْدِ
 غَمِ دُنْيا رِه بِيهْمِ اگِه تَسَه نَکْئارِ دَرْدِه دَلْمِ را بازِ کَنْمِ
 هَمِه وَنْگِ بُوِي شُو، تَشِ گِيْتِي، سَرُوْنِي هَمِه تَنْ فَرِيادِ مِي شُوِي، آتَشِ مِي کِيْرِي، بَه فغانِ مِي اَبِيِ
 اَسا تَکِ بِيْمِه تِيئاري وِرگِ واري مَرِه خِيْتِه اِکْئونِ تَنْها شَدْمِ، تَنْها بِيِ چُونِ گَرکِي مَرَا مِي دَرْدِ
 وِيشه لالِ شِيَشِ تَکِ هايْتِه بِيَشِه اَنْگارِ لالِ شَدِه اسْتِ
 خَسَه تَنْ رِه نَجْکَلَسَه تَنْ خَسْتِه اش را نَتکانْدِ

ناکه خو داته، نایبیار هسه جنگل
 نه می خوابد، نه بیدار است جنگل
 زاپرائه، دل به په نه
 چشم به راه و نگران است
 گله وای انتظاره
 در انتظار کیله باده است
 چش به راه شته اون گیلای شیردار هسه جنگل
 چشم به راه آن کیلای شیرده خود است، جنگل
 پیرا زار واره تن زو
 درخت آزاد پیر تن به باد می سپرد
 دل حرفه گته نم نم
 آرام آرام می گفت
 گته: «بال ره اگه بیری یک نهیب تا تپه سر
 می گفت: «اگر از یال تا تپه سر گذر کنی
 گل لنگا» جور بوری «پلنگ لم»
 از گل لنگا تا «پلنگ لم» برای
 تا «پورسی»، «پلی هاگرد» بیه دبار بوری تا «زردرف»
 تا «پورسی»، «پلی هاگرد»، «پلی هاگرد»
 و همچنان تا «زردرف» درنوردی
 اون همدی «پرکش» چش بهره دراز راه
 از «پرکش» بگذری، راه دراز را - بی خستگی - بیمایی
 شش تلاره جور بوری، «کوئتا» ره پور بوری
 از شش تلاره گذر کنی و از «کوئتا» بگذری
 اونچه خارک بونه دنیا، همه چاشته مشته سونه سرتلاره
 دنیایی زیبا سی بینی
 همه جا روشنایی است، آنجا «سرتلاره» است
 اون گدر بونه که خارخار
 آنگاه آن چنان می شود که
 ککی مار کلی بین
 گل شیپوری کلبانک می زند
 تنه پیشباز
 به پیشباز تو
 سبزه فرش بوه بیه
 سبزه فرش زمین شود
 تتی کاک برا وری زرد پرته چین بداه
 گل «تتی کاک» از دور، بیرهن زرد را چین و تاب داده
 راه رج خونی بین
 با «رج خوانی» از راه بیایند
 پلم و چماز تپه
 «پلم» و «سرخس» تپه
 لینگ همانندی بین
 با شوق دیدار بیایند
 پیر از آر دل انگشت ورشته
 دل درخت آزاد پیر چون آتشی سرخ است
 پیر گپ توم نوونه اندازه نانه
 سخن پیر بسیار است و پایان ندارد
 پیر شه حرفه تا بداهه، تا برشته
 سخن دلش را تاب داده و رسته است

سر راه و سر راه و سر راه ره تلی بیه
 سر راه و سر راه و سر راه اتبوه خار است
 نابخونس گلی بیه
 آواز نخوانده، حنجره گرفت
 کهور آورده دله نالش ایموئه
 از ابر سیاه ناله می آمد
 پیرزنا یرقه شیه، کهر غرنش ایموئه
 پیرزن می تازید، غرش اسب کهر می آمد
 دل بخونسه غریبی، چش بارسه تیناری
 دل در غریبی موبید، چشم در تنهایی کریست
 ناکه ونگی، ناکه کوترته مقومی
 نه بانگی، نه آواز خوش قمری
 نا دیاری تش سویی
 نه روشنایی از دور
 غم دنیا دل باره
 غم جهان بار دل است
 شو نخاره، بی قراره
 دل در شب ناخوش است و بی قراری می کند
 خنه مرگ سر، تیناره
 خانه تنهاست
 منگه جنگل، تنگ و تاره
 جنگل بهت زده و تیره است
 دل کهوره، دل ملاله
 دل کبود و ملول است
 خنه تش داننا، الوکی
 از خانه، آتش شعله می کشد
 خنه دی کنده ونه سر
 دود از خانه می آید
 جنگل پر بکلسه
 بر جنگل پدپر شد
 بنه یکسر ولگ فرشه
 زمین یکسره برگ فرش است
 وا، وراکنده زمین
 باد، زمین را درو می کند
 دل که خواسه خنه سودوه بخوندن
 دل که روشنایی می خواست و می خواست بخوانند
 دار سر بلبل و میچکا
 بلبل و گنجشک بر درخت
 شکر و مهور بکنه همد صحرای دله
 سار بر گستره باغ هجوم کند
 پاپلی در کای ور پر بکشه
 پروانه در کنار دره پرواز کند
 وگ سر ووش به
 قورباغه بخواند
 روخنه خنده بیه، جان بهیره زرد نشا
 رودخانه بخندد، نشای زرد جان بگیرد
 ماتتی رقص هاکنه روخنه، جنگل تتی بوه یکسره
 ماه در رودخانه بر قصد جنگل یکسره شکوفه شود
 آ ... هلی تتی بکر دیو
 آ ... آلوچه شکوفه بزند
 آ ... ماجان نی بگردیو
 آ ... ماجان - نوزاد بزاید

آ ... هلی زلکا بگردبو
 آ ... ماجان ریکا بگردبو
 «اون ما» ماریوره
 نوروز خون خونش کوچه پسکوچه ره مشت هاکنه یک په
 اون گدر «پتک» به، دنیا، همه نوبه نو بپوه
 «ارک ما» سوز هاکنه مردم دل ره
 خنده بیره خیابون، نوروز خشالی و عیدی گردش
 همه ره تن دکفه
 کنه کارج مله بورن
 کونه سال بوره، کدورت بوره
 نوسال آشتی باشه، خشی باشه
 دار شل نوج بزنده، سیز قوا تن دیوشه فصل بهار
 سرخ واسیبه، رنگ به رنگ بپوه جنگل
 دل وا بوه، بشکوفه
 چشمه سر، یار اوگیزون ناز بکنه
 تاق بله، تاقچه بالا
 ونه دوندی؟!
 ونه «مادرمه» «مایی» به
 تاکنه کار رج بپوه
 تاکنه چش سر بوینه
 چشمه سر شه دل بخواره
 یاکنه ما دهیه شو
 لله تش دو سبو صحرا ره یلن
 ماره ناز هاگردیر لس لس
 کل شو تا تلاونگ
 آ ... آلوچه دانه بینده
 آ ... «ماجان» پسر بزاید
 «اون» ماه فرو رود
 آواز «توروزخوان»
 کوچه پسکوچه را پرکنده
 زان پس «پنجه» بیاید و دنیا نو شود
 «ارک» ماه دل مردم را سبز کند
 خنده به خیابان ببرد، خوشی و کودش عید
 بر تن همه تقوئه کند
 کودکان به دید و بازدید بروند
 سال کهنه دور شود، کدورت نابود شود
 سال نو سال آشتی و خوشی باشد
 شاخه جوانه بزنده، فصل بهار قیای سیز برتن کند
 جنگل سرخ و سپید و رنگارنگ شود
 دل بشکوفد
 یار در سرچشمه ناز کند
 مغرور شود
 می دانی؟!
 باید «ماه در مه» ماه بی بی بیاید
 تا کارها راست بیاید
 تا چشم سیر ببیند
 در سر چشمه دلخواهش را
 یا در شبی ماهتابی
 نی، آتش در صحرا کند
 آهسته آهسته ماه را ناز کند
 در شب کوناه بهاری تا بانگ خروس

«لار» او با بهار نارنج بوی دل ره ونه
 هرچه خاره
 هرچه که سون بهاره، جان ره پنه
 که بهار اسب کره
 پاییز خرمن کوفتا
 هرچه که دل قراره، دل ره ونه!
 آخ چه خاره که بهاره
 چنده پیز مانخاره
 پیر ازار دیاری
 مره پائنه
 مره اون تپه نمائنه
 آننه بوردمه بلندی
 تنگه راه، کمره تا جنگل خرابه را تا «کوتنا» ره
 پشت سر بستمه من شش تا تلاره
 نس لسا سو بیمونه، باهار ماه بو بیمونه
 ونگ هدامه سر تلاره
 اینجه لاره، آی بهاره
 ککی مار خوننده دائم
 سر تلاره
 همه جا چاشته دیاره
 خنه رنگ گپته دیاری
 خنه دلپاز بیه بیشار
 گر دپه کرده شه تن ره
 شلا دار نوج زونه، اشکفته جنگل خوجا بیشار بیه، سوز بیه بنه
 می شکفت و از خواب برمی خاست، زمین سیز می شد
 آب بیلاقی «لار» و بوی بهار نارنج آرزوی دل است
 هرچه که خوب است
 هرچه که به سان بهار است، جان افزاست
 کره اسب بهاری
 توده خرمن پاییزی
 هرچه که دل را آرامش می دهد، آرزوی دل است
 آه! بهار چه زیباست
 پاییز چه ناخوش است
 درخت آزاد پیر
 مرا می پایید
 آن تپه را می نمایاند
 آنقدر تا بلندی رفتم
 از تنگه ها و پیچها تاراه خرابه جنگل تا کوتنا
 شش تلاره را پشت سر نهادم
 کم کم روشنایی آمد، بوی بهار رسید
 بانگ کردم «سرتالاره» است
 اینجا لار است، آی بهار است
 گل شیبوری همواره آواز می خواند
 «سرتالاره» است
 همه جا روشن است
 خانه از دور رنگ به رنگ می شد
 خانه دلپاز و بیدار می شد
 تن را می تکاند
 شلا دار نوج زونه، اشکفته جنگل خوجا بیشار بیه، سوز بیه بنه
 می شکفت و از خواب برمی خاست، زمین سیز می شد

همه تا گلدار پیرن پوشینه
 همه پیراهن گلدار می پوشیدند
 مَلّ تَجّ روش گیتِه ، مَلّ دار جمه و فته
 گیاه «بیچک» جاری می شد، گیاه «رزه» جامه می بافت
 مَسّ بَلبل خونده دار دار سَرّ
 بر هر درختی بلبل می سرابید
 چمرا، تَبری و لیلی جان خویش ایموئه
 آواز «تَبری» و «لیلی جان» می آمد
 کَلّی سردا
 کلپانک، سرمی داد
 هر که عاشق بیه خونده شه یاره :
 هرکس که عاشق بود یارش را به آواز می خواند:
 «ندومبه گُلّه و یا تاش بساته
 «گل است یا آتش، نمی داتم
 ندومبه لَله یا آب نباته
 تیشکر است یا آب نبات، نمی داتم
 سرخسی گندمه، اسپه ندومبه
 گندم سفید سرخسی است، نمی داتم
 که سَرچکل تارم، خارکُ هپاته
 که «تارم» غربال شده و سرکل است، نمی داتم
 دتا شینم ونه چشمه موناثه
 دو شبتم او چون چشمه است
 ونه مخمل، انار گل نماثه
 مخمل گونه او چون گل انار است
 ندومبه و بهاره یا که لاره
 او بهار است یا «لاره»، نمی داتم
 مه تش وشته دل درده حناثه»
 یا حنای دل آتش گرفته من است
 اینچه لاره، سرتالاره
 اینجا لار است، سرتالار است
 همه جا چشمه رو شه، گل بوئه
 همه جا چاشته، دیاره سرتالاره
 چار بیدار خوند خارکُ :
 همه جا چشمه جاری است، بوی گل است
 همه جا روشن است، سرتالار است
 «چارواداره» خوش و زیبا می خواند
 دل عاشق ره موارکُ
 دل عاشق مبارک باشد

پاییز ۶۸ بهار ۶۹

قائم شهر

حجت الله حیدری

حجت‌اله حیدری سوادکوهی (حجت)، متولد: ۱۳۱۹ شیرگاه قائم شهر،
 لیسانس زبان و ادبیات فارسی، دبیر ادبیات ساری، مدرس دانشگاه‌های
 مازندران.

حیدری از روستای نفت چال منطقه لغور سوادکوه است. آثاری در زمینه
 فرهنگ مازندرانی، عروض و قافیه، صنایع بدیعی، دیوان اشعار (محلّی و
 فارسی) آماده چاپ دارد.

حیدری هم فارسی می سراید و هم مازندرانی؛ سخت پایبند قالبهای سنتی
 است و همواره مهارت خود را در به کارگیری فن شعر می‌آزماید. شعر او از نوع
 ادبیات تعلیمی است؛ مسائل اخلاقی و فلسفی را به صورت منظوم بیان می‌کند.
 تسلط حیدری بر فن شعر و احاطه او بر میراث ادبی پراح ما، ستودنی است. او
 به طور جدی به شعر تبری نگاه می‌کند و آثاری فراوان با این زبان آفریده است.
 دیدگاه تعلیمی حیدری، شعر او را به نظم نزدیک کرده است. آن پشتوانه زندگی
 در زادگاه تاریخی او با نگرش تازه بر بستر منطق شعر، می‌تواند جلوه‌ای دیگر از
 شعر او بیافریند.

«راسه نمیر بهار انه»

برگردان «راسه نمیر بهار انه»

(نمیر بهار می آید، راست است)

هوشته مره پلای سر گته تن نگار انه
غذا در نایم گیر کرد، می گویند یارت می آید

سفره ره چم نکن نور یار سر نهار انه
سفره غذا را جمع نکن یار در راه است و می رسد

در انه دسا پا هاکن، بور همه ره صداها کن
یار می آید شتاب کن، همه را صدا کن

چگه بزن سما هاکن سر زده با وقار انه
دست بز، «سما» کن که یار باوقار می آید

تشت بور لگن بیار طبلا دسر کتن بیار
تشت را بردار و لکن بیاور، طبل و نقاره بیاور

دشمن ور کفن بیار بورده پار پرار انه
برای دشمن کفن بیاورید که آن رفته پار و پیرار می آید

دهره بیار گلن بز، گوره بور همین دون
داسها را بیاورید و غلفهای هرز حیاط را درو کنید،

خارک پیرهن دکن یار سمن سوار انه
گاو را در بیرون از خانه ببندید

گمتکا متکا بیار، کاسه آبیله کا بیار
نمد کوچک در حیاط فرش کنید،

بزگاله و گاو نر جوان قربانی کنید (که) مظهر کردگار می آید
پشتی بیاورید، کاسه و پیاله بیاورید

زهره انه روجا انه نقره انه طلا انه
بزغاله و گاو نر جوان قربانی کنید (که) مظهر کردگار می آید

خنده انه صفا انه جلوه شام تار انه
زهره و روجا، ستاره صبح، می آید، نقره و طلا می آیند

لینگ نشون گنه انه، دسا دهن گنه انه
مظهر خنده و صفا می آید، پرتو شام تاریک می آید

دور زمون گنه انه بلبل بی قرار انه
نشان پا و دست و دهان می گویند می آید

اسپه میهاره بانرو وارشاوره بانرو
گودش زمانه می گوید می آید، بلبل بی قرار می آید

سرد هوا ره بانرو چرده دوسه دار انه
به ابر سفید بگو نیاید، به باد و باران بگو نیاید

حجله نشین هلی ره با ممرزا و لولی ره با
به آلوچه ای که چون عروس حجله تشسته، به ممرز و

درخت ابریشم بگو
درخت ابریشم بگو

بیج بدا انجلی ره با ککی آککی مار انه
به پیچش انجیلی بگو (که) گل شیپوری می آید

غرسه نخر صوا انه روز دهن الا انه
غصه نخور که صبح می آید، روز گسترده و باز می آید

یار نثو خدا انه دلبر غرسه خوار انه
نکو یار که خدا می آید، دلبر غصه خور می آید

چله شونه هوا شونه ورف شونه میها شونه
چله زمستان می رود، هوای سرد

با برف و ابرش می رود

چگه شونه سما شونه یارتین کنار انه
دست زدنهار و رقص می رود، یار به کنارت می آید

سبزه پرس چمن پرس دره پرس همین پرس
سبزه برخیز، چمن برخیز، دره و هامون برخیزید

مرده در کفن! پرس چله سربهار انه
ای مرده در کفن! برخیز، در چله زمستان بهار می آید

زرد کلاکئی انه سرخ تتی آئی انه
کدوی کلاه زرد می آید، شکوفه سرخ دوباره می آید

ورف دهن هنی انه باغ انه نهار انه
دهان برف بسته می شود، باغ جالیزی می آید، نهارش می آید

تازه بچا بچاره با ترنه و نوشه هاره با
گل تازه پامچال می آید، بنفشه نورسته می آید

پهلما گند یماره با سوزی سبزه زار انه
به پهلما و گندیما بگو که سبزی و سبزه زار می آید

در انه دوا انه عشق انه جفا انه
درد می آید، دوا می آید، عشق می آید، جفا می آید

برمه آونگاوا انه غرسه بی شمار انه
گریه و فریاد می آید، غصه بی شمار می آید

ظلم دره ستم دره محنت دمبدم دره
ظلم هست، ستم هست، محنت دمبدم هست

غم دره گاه کم دره گاه هزار هزار انه
رنج گامگامی هست، گاه کم و گاه هزار هزار می آید

لاله همین همین انه سنبلایاسمن انه
صحرا صحرا لاله می آید، سنبل و یاسمن می آید

قاصدک چمن انه سرخ تتی انار انه
گل قاصدک می آید، انار شکوفه سرخ می آید

حافظ خوش سخن گنه عمر دراز ره بخوا
حافظ خوش سخن می گوید: عمر دراز آرزو کن

راسه نمیر بهار انه کمبزه با خیار انه
راست است (که) نمیر کمبزه با خیار می آید

اینهمه ره فنا بوین همته ره نابجا بوین
این همه را فناشدنی ببین، همه را ناپایدار بدان

جای همه خدا بوین عشقه که پایدار انه
جای همه، خداوند را ببین، عشق است که پایدار می ماند

حجبت دل دماغ دور باته امید وارباش
شور و حال «حجت» را بنامزم که می گوید امیدوار باش

عمر ننه زمون ننه گردش روزگار انه
عمر بازنمی گردد، زمان برنمی گردد،

گردش روزگار ادامه دارد

...ته نئی؟

برگردان «ته نئی؟» (تو نبودی؟)

اون که دایم مره دا، وعده بیجا ته نئی؟

شه شیه پیشا مره ورده شه همرا ته نئی؟

خود، پیشاپیش می رفت و مرا به همراه می کشید، تو نبودی؟

ته بلا ره که ته سر کادنه افرای گلم به قربان تو که سر پرغرورت برک، افراه را به بازی می گیرد

اون قدیما آمه افرائی صحرا ته نئی؟

من که تیرم بیومه دس ته آدس زومن

اون که یاته تیره دس نی مه به والله ته نئی؟

آن که می گفت به خدا هرگز دست از تو بر نمی دارم، تو نبودی؟

اون زمونی که مه دل غرسه آ، غم کرده کوفتا

کی بیه اونجه وره پشت بیه تنها، ته نئی؟

دل گر بیه خدا دونه ته حرفاته روش

گلم به گل هم مره دا وعده فردا ته نئی؟

اون زمونی که ورینه آمه دارا آمه خال

اون دیاری کی بیه کرده تماشا ته نئی؟

دل که خواهون بونه پاکیزه بونه آینه جور

من که اینجوریمه حق شاهله، اما ته نئی

حجت مهرا وفاره همه دونته، ته چی؟

و ته مجنون بیه دونتی ونه لیلا ته نئی

او مجنون تو بود، می دانی؟ تو لیلائی او نبودی.

حسن سلیمی عبدالملکی

حسن سلیمی عبدالملکی، متولد ۱۳۳۰ زاغمرز بهشهر.

سلیمی از چهارقلعه عبدالملکی زاغمرز است. زاغمرزها کرد تبارند و زبانی آمیخته از کردی و مازندرانی دارند. سلیمی با آنکه کردتبار است، اما مازندرانی می سراید. در زبانش آن پیچیدگی شاعران روستانشین و کوهی دیگر مازندرانیها وجود ندارد. تصویری طبیعی و عینی از طبیعت به دست می دهد و بیانی ساده و عامه فهم دارد. سلیمی می تواند با توجه بیشتر به زبان شعر، به طور جدی تر به سرایش تبری بپردازد.

«مازندرون»

آمه مازندرون هر فصل کشته
 هر جا که اشنی ملک بهشته
 امیر پازواری بنوشته
 مهمونداری مردمون سرشته
 ونه صبح و نما شون ونگ بلبل
 عطر بهار دینه ونه خاک و گل
 وقتی وا کفنه گندم کاکل
 عاشقون سردینه شه خونش دل
 ونه چشمه کنار بنوشه زاره
 کیله مشت و آبدونش تباره
 گندم و جو دشت دله دیاره
 خرمن لو، بینج گوآل قطاره
 همه کوه و کمر گالش کومه
 افرا دار تن په سوز جومه
 فراوونی ونه انبار بومه
 خواره مردم دور، مازنی نومه
 فصل بهاره موندنه مازرون
 گل اناره موندنه مازرون
 چشمه ولاره موندنه مازرون
 دل قراره موندنه مازرون

برگردان «مازندرون» (مازندران)

مازندران ما، فصل همواره کشت است
 هر جا را بنگری سرزمین بهشت است
 امیرپازواری نوشته است
 مهمان نوازی سرشت مازندرانیه است
 صبح و غروب در آن آواز بلبل است
 خاکش بوی بهار می دهد
 هنگامی که باد بر کاکل گندم می افتد
 عاشقان آواز دل سر می دهند
 کنار چشمه اش بنفشه زار است
 جویبارش پر و آب بندانش پر آب است
 گندم و جو در دشتهایش پیدا است
 کنار خرمن جوال برنج قطار است
 کوه و کمرش پر از کومه های گالش است
 تن پوش درخت افرا جامه سبز است
 انبار بامش پر از آذوقه است
 به قربان این مردمی که مازندرانی نام دارند
 مازندران به فصل بهار می ماند
 مازندران به گل انار می ماند
 به چشمه و لار می ماند مازندران
 به آرامش دل می ماند مازندران

احمد طیبی سیف کتی

احمد طیبی سیف کتی، زاده ۱۳۳۸ قائم شهر، دیپلم هنرستان صنعتی.
 طیبی در روستای سیف کتی (۱۸ کیلومتری جنوب شرقی قائم شهر) در کنار
 جنگل و تپه زاده شد. تاکنون گذشته از سروده هایی در قالبهای گوناگون، نواری
 از ترانه های او با نام «نرگس جار» (از گروه موسیقی «امیرپازواری») پخش شده
 است.
 طیبی، شاعر طبیعت سبز و چشمه های جوشان مازندران است؛ حسن سرشار
 و زبان نرم، از ویژگی شعر اوست؛ شعری که عناصر طبیعت در آن حضوری زنده
 و برجسته دارند. طیبی در فضای جنگل و کوه، در رنگین کمان رنگهای جاری
 طبیعت و در زندگی بسته و دور از اجتماع «گالشان» جنگل نفس می کشد. کاربرد
 واژگانی که به نوع زندگی بخشی از مردم کوهستان (بیشتر در زمان گذشته) وابسته
 است و تصویر همواره زندگی ابتدایی، شعرش را از فهم عمومی دور می سازد
 (هرچند از دیدگاه زبان شناسی و مردم شناسی ارزنده هستند). حسن و قریحه او
 نیرومند است؛ اما، گاهی نگرش کلیشه ای - به پیروی از معیار باقی مانده از
 گذشته - و زیاده روی در تصنع و لفظ پردازی، به شعر او آسیب می رساند. توجه به
 تفاوت «ترانه سرایی» نغمه های عامیانه با شعر امروز، همچنین، پیشرفت آگاهی
 در شناخت عمومی و تسلط بر تکنیک شعر، سی تواند آینده درخشان تری از او
 نوید دهد.

«آسمون چلچراغ»

برگردان «چلچراغ آسمان»

کله آی نارِه انه
 درکا آی غرنه انه
 اوصدا کنده و کف ره گینه ونه لوجه چه
 کل گوش وونه ولیک و تلا دم مرس گلام
 وا وونه ممرز چکو
 هلی زلکا شوی خشک هایت داهونه یانه او
 اون او جا گندم چاره یانه بو
 سرخ گل جمه ره چاک زنده وشه سینه ره کنده دیار
 بلبل بیج کوفاره زنده تش
 کوتر نه ره یانه فغون
 گل باغ نصف شونه آسمون
 وک سرونه بی را
 دنه ونگ آهای آهای
 شوپه گرتیم چارو نصف شوی چار بدار
 کی تجنه کی بدار
 کونه سال شونه نو سال وونه دیار
 آخ انه جان باهار
 سره «مادرمه» ره اشکدنه خورد برار
 خنه چنگوم تن سوز خسیل ره کنده دار
 آتا روز چاشت گدر
 یورسی از آر تک
 خو کتدنه و پره دنه در
 بسروسن تونه وشون دل
 ککی وکو ترته و سیوتیکا

سی به یور
 ملک و ملا نسوم لا
 یخ اودره تیلند سرچ و لال غول
 خال کنده کی
 وره نینه را بوره روش بکشه دیم به دیار
 دره به یور
 انجیلی کاج رمیس
 انجیلی کاج دله ونوشه جار
 بجابجا هزار هزار
 بلبل و سیوتیکا
 گمون هاکن
 لال واش تک هایتنه، دس و دله ندنه کار
 نوکلی نساونه کونه کلی ره کته خار
 موزی دار وشت وواز و افرا دار چله بال
 گهو آسمون چلچراغ ره کنده نا دیار
 بعض گدر
 توسکا گلام لاجه شه دیم ره کنده دیار
 ما تی تی گرم برار

آن سوی تپه
 در جنگل، میان سایه سار
 رودخانه در آن گل آلود و خاموش است
 به گمان می آید
 میل جاری شدن ندارد
 در زیر دره
 در انبوه درختان انجیلی
 در بنفشه زار میان جنگل انجیلی
 هزاران گل پامچال
 بلبل و توکای سیاه
 انگار
 لال شده اند و دل به کار نمی دهند
 لانه نو نمى سازند و لانه کهنه را آباد می کنند
 شاخ و برگ انبوه درختان بلوط و افرا
 چهره خورشید را ناپیدا می کنند
 گاه گاهی
 از لای برگ توسکا خود را می نمایاند
 برادر گرم روی مهتاب